

سید الفاضل



کاری از : مهدی سهیلی

تقدیم :

به : زهره و مشتری گم شده ام .

به : دو ستاره ی غروب کرده ام .

به : دو محراب دلم .

به : دو عبادتگاه جانم .

به : خورشید و ماهی که از آسمان عمرم رو به مغرب نهادند ولی هنوز

ویران دلم به یادشان چون آتشکده ای متروک است .

به : دو شمعی که خاموش شدند و شبستان جانم را برای همیشه تاریک

گذاشتند .

به : شادروان پدرم که در ۲۹ دی ماه ۱۳۴۱ شمع جانش به سردی گرایید .

و به : نازنین مادر در خاک خفته ام که در ۲۰ مهر ماه ۱۳۴۶ مهر از من
گرفت .

امی خدا

من به تو رو کرده ام بر آستانه سر نهاده ام

دوست دارم بندگی را، با همه سرمنگنی ها

ای خدا ای راز دار بندگان شرمگینت
ای توانایی که بر جان و جهان فرمانروایی
ای خدا ای همنوای ناله ی پروردگانت
زین جهان تنها تو با سوز دل من آشنایی

اشک می غلتد بمرگانم ز شرم رو سیاهی
ای پناه بی پناهان! مو سپید رو سیاهم
بر در بخشایشت اشک پشیمانی فشانم
تا بشویم شاید از اشک پشیمانی گناهم

وای بر من ، با جهانی شرمساری کی توانم -
تا به درگاهت بر آرم نیمه شب دست نیازی ؟
با چنین شرمندگی ها کی ز دست من بر آید -
تا بجویم چاره ی درد دلی از چاره سازی ؟

ای بسا شب ، خواب نوشین ، گرم می غلتد به چشمم

خواب می بینم چو مرغی می پرم در آسمان ها

پیکر آلوده ام را خواب شیرین می رباید -

روح من در جستجویت می پرد تا بی کران ها

بر تن آلوده منگر ، روح پاکم را نظر کن

دوست دارم تا کنم در پیشگاهت بندگی ها

من به تو رو کرده ام ، بر آستانت سر نهادم

دوست دارم بنگی را با همه شرمندگی ها

مهربانا! با دلی بشکسته ، رو سوی تو کردم

رو کجا آرم اگر از درگهت گویی جوابم؟

بی کسم ، در سایه ی مهر تو می جویم پناهی

از کجا یابم خدایی گر به کویت ره نیابم؟

ای خدا ای راز دار بندگان شرمگینت -
ای توانایی که بر جان و جهان فرمانروایی
ای خدا ای همنوای ناله ی پروردگانت -
زین جهان ، تنها تو با سوز دل من آشنایی .

۱۳۴۴/۱/۱۳

واپسین نگاه

زبان پدرم در روز های آخر عمر

از سخن گفتن باز ایستاد و برای تفهیم خواسته هایش ،

تنها از نگاه مدد می گرفت و حالت نگاه هایش سخت برایم درد آلود بود .

نوبت قصه ی پسر آمد

قصه ی ما به سر رسید و کنوا

وای ... صد وای ... اختر بختم

پدرم آن صفای جانم مُرد

مرگ آن مرد ، نا توانم کرد
چه کنم ؟ بعد از او توانم مُرد
هر پدر تکیه گاه فرزند است

ناله بی او چگونه سر نکنم ؟
او به من شوق زندگانی داد
نیست شد تا مرا توان بخشید
پیر شد تا به من جوانی داد
او خداوند دیگر من بود

پدرم لحظه های آخر عمر
نگه خویش در نگاهم دوخت
به من آن دیدگان مرگ زده
به یکی لحظه صد سخن آموخت

نگهش مات بود و گویا بود

واپسین لحظه با نگاهی گفت

وای عفریت مرگ پیدا شد

آه ... بدرود ، ای پسر ، بدرود !

دور ، دور جدایی ما شد

ای پسر جان ! پدر ز دست تو رفت

نگه بی فروغ او می گفت :

نور چشمان من خداحافظ !

واپسین لحظه های دیدار است

پسرم ! جان من ! خداحافظ

تو بمان ، زندگی برای تو باد

آفتاب منست بر لب بامچ

شمع عمرم رود به خاموشی

قصه ی تلخ زندگانی من

می رود در دل فراموشی

تو پدر را ز یاد خود مبر

چون پدر را به خاک بسپاری

پا نهی بی امید در خانه

نیست بابا و لیک می شنوی

بانگ او را به صحن کاشانه

من چگونه دل از تو بر گیرم؟

یاد باد آن زمان که شب همه شب

از برایت فسانه می خواندم

همره لای لای مادر تو

تا بخوابی ترانه می خواندم

وای! آن عهد ها گذشت ، گذشت

در جهانی که بس تماشا داشت

شد تمام این زمان سیاحت من

زندگانی به جز ملال نبود

مرگ آرد پیام راحت من

زندگانی ما پس از مرگ است

همره ناله های آرامم

خستگی از تنم فرو ریزد

واپسین ناله های خسته ی من

بانگ شادیست کز جگر خیزد

پسرم! اشک غم چه می ریزی؟

پسرم اشک گرم را بگذار

در دل کلبه های سرد ، فشان

از رخ کودمان خاک نشین

با همین سیل اشک ، گرد فشان

حق پرستی به خدمت خلق است

پسرم دوستدار مادر باش

او برای تو یادگار منست

همچو جان پدر عزیزش دار

کو چراغ شبان تار منست

غافل از حال او مباش ، مباش

مادرت گوهری گرانقدر است

بانگ بر او مزن ، گهر مشکن

دل من بشکند ز آزارش

جان بابا دل پدر نشکن

هیچ کس نازنین چو مادر نیست

زندگی پای تا سر افسانه است

مادر دهر ، قصه پرداز است

عمر ما و تو قصه ای تلخ است

تلخ انجام و تلخ آغازست

قصه ای ناشنیدنش خوش تر

بسته شد دفتر حیات پدر

دیگر این داستان به سر آمد

قصه ی ما به سر رسید و کنون

نوبت قصه ی پسر آمد

قصه ی عمر توبه سر نرسد

تهران - فروردین ۱۳۴۲

مادر مرا ببخش

روزی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی نشست ...

« سعدی »

سبهای بس دراز نغمتی که نا بسر -

خولیدر به ناز بر لای لای نو

رفتی به آستانه ی مرگ از برای من

لای نه به مرگ و لایه ! بسیر بر لای نو

مادر مرا ببخش

فرزند خشمگین و خطا کار خویش را -
مادر! حلال کن که سرا پا ندامت است
با چشم اشک بار، ز پیشم چو می روی -
سر تا به پای من -
غرق ملامت است .

هر لحظه در برابر من اشک ریختی -
از چشم پر ملال تو خواندم شکایتی
بیچاره من که با همه اشک های تو -
هرگز نداشت راه گناهم نهایی

تو گوهری که در کف طفلی فتاده ای
من، ساده لوح کودک گوهر ندیده ام
گاهی به سنگ جهل، گهر را شکسته ام -

گاهی به دست خشم ، به خاکش کشیده ام

مادر ! مرا ببخش .

صد بار از خطای پسر اشک ریختی

اما لب ت به شکوه ی من آشنا نبود

بودم در این هراس که نفرین کنی ولی -

کار تو از برای پسر جز دعا نبود

بعد از خدا ، خدای دل و جان من تویی

من ، بنده ای که بار گنه می کشم به دوش

تو ، آن فرشته ای که ز مهرت سرشته اند

چشم از گناهکاری فرزند خود بیوش

ای بس شبان تیره که در انتظار من -

فانوس چشم خویش _ به ره ، بر فروختی

بس شام های تلخ که من سوختم ز تب -

تو در کنار بستر من دست بر دعا -

بر دیدگان مات پسر دیده دوختی

تا کاروان رنج مرا همرهی کنی -

با چشم خوابسوز -

چون شمع دیر پای -

هر شب ، گریستی -

تا صبح سوختی

شب های بس دراز نخفتی که تا پسر -

خوابد به ناز بر اثر لای لای تو

رفتی به آستانه ی مرگ از برای من

ای تن به مرگ داده ! بمیرم برای تو

ای قامت خمیده ی در هم شکسته ات -

گویای داستان ملال گذشته هاست

رخسار رنگ باخته و چشم خسته ات -

ویرانه ای ز کاخ جمال گذشته هاست

در چهره ی تو مهر و صفا موج می زند

ای شهره در وفا و صفا می پرستمت

در هم شکسته چهره ی تو ، معبد خداست

ای بارگاه قدس خدا! می پرستمت

مادر! من از کشاکش این عمر رنج زای -

بیمار و خسته جان به پناه تو آمدم

دور از تو هرچه هست ، سیاهیست ، نور نیست

من در پناه روی چو ماه تو آمدم

مادر! مرا ببخش

فرزند خشمگین و خطا کار خویش را

مادر، حلال کن که سراپا ندامت است

با چشم اشک بار از پیشم چو می روی -

سر تا به پای من -

غرق ملامت است .

تهران - ۱۳۴۵

در خاطر منی

آن لحظه ای که جماع بلورین به لب نهیم -

ور ساغر منی

ور خاطر منی

ای رفته از برم به دیاران دور دست

با هر نگین اشک ، به چشم تر منی

هر جا که عشق هست و صفا هست و بوسه هست -

در خاطر منی

هر شامگه که جامه ی نیلین آسمان

پولک نشان ز نقش هزاران ستاره است

هر شب که مه چو دانه ی الماس بس رقیب

بر گوش شب به جلوه ، چنان گوشواره است

آن بوسه ها و زمزمه های شبانه را

یاد آور منی

در خاطر منی

در موسم بهار

کز مهر بامداد

تک دختر نسیم

مشاطه وار ، موی مرا شانه می کند
آن دم که شاخ پر گل باغی به دست باد
خم می شود که بوسه زند بر لبان من
وانگاه ، نرم نرم
گل های خویش را به سرم دانه می کند
آن لحظه ای رمیده ز من ! در بر منی
در خاطر منی

هر روز نیمه ابری پاییز دلپسند
کز تند باد ها
با دست هر درخت
صد ها هزار برگ ز هر سو چو پول زرد
رقصنده در هواست
و آن روز ها که در کف این آبی بلند
خورشید نیمروز

چون سکه ی طلاست

تنها تویی ، تویی که روشنگر منی

در خاطر منی

هر سال چون سپاه زمستان فرا رسد

از راه های دور

در بامداد سرد که بر ناودان کوی

قندیل های یخ

دارد شکوه و جلوه ی آویزه ی بلور

آن لحظه ها که رقص کند برف در فضا

همچون کبوتری

وانگه برای بوسه نشینند مست و شاد

پروانه های برف به مژگان دختری

در پیش دیده ی من و در منظر منی

در خاطر منی

آن صبح ها که گرمی جانبخش آفتاب
چون نشئه ی شراب ، دَوَد در میان پوست
یا آن شبی که رهگذری مستو نغمه خوان
دل می برد به بانگ خوش آهنگ : دوست ، دوست
در باور منی ، در خاطر منی

اردیبهشت ماه
یعنی : زمان دلبری دختر بهار
کز تک چراغ لاله ، چراغانی است باغ
وز غنچه های سرخ
تک تک میان سبزه ، فروزان بود چراغ
وانگه که عاشقان بیچد به دلبری
بر شاخ نسترن
نیلوفری سپید

آید مرا به یاد : نیلوفر منی

در خاطر منی

هر جا که بزم هستو زنم جام را به جام

در گوش من صدای تو گوید که : نوش نوش

اشکم دَوَد به چهره و لب می نهم به جام

شاید روم ز هوش

باور نمی کنی که بگویم حکایتی

آن لحظه ای که جام بلورین به لب نهم

در ساغر منی

در خاطر منی

برگرد ای پرنده ی رنجیده بازگرد

باز آ که خلوت دل من آشیان توست

در راه در گذر

در خانه در اطاق

هر سو نشان توست

با چلچراغ یاد تو نورانی ام هنوز

پنداشتی که نور تو خاموش می شود؟

پنداشتی که رفتی و یاد گذشته مرد؟

و آن عشق پایدار فراموش می شود؟

نه ، ای امیّد من !

دیوانه ی تو آم

افسونگر منی

هر جا به هر زمان

در خاطر منی

تهران - ۱۳۴۶/۷/۱۵

دستگل تو

میاہ دستہ ی گل زینعت را

ز اشک جہنم گریباہ آب و ابرو

بنفستہ را بہ باو کیسوانت

با اندکشم گرفتہ ناب و ابرو

گلنداما! بسویم دسته ای گل
فرستادی مرا پروانه کردی
مرا کاشانه چون غمخانه ای بود
تو این غمخانه را گلخانه کردی

ز دست قاصدت گل را گرفتم
به هر گلبرگ آن صد بوسه دادم
پس از آن با دلی آکنده از شوق
به آرامی به گلدانی نهادم

شبانگه گرد گل پروانه گشتم
به یاد تو به گل بس راز گفتم
حکایت ها که با تو گفته بودم
به جای تو به گل ها باز گفتم

میان دسته ی گل زنبقت را
ز اشک چشم گریان آب دادم
بنفشه را به جای گیسوانت
به انگشتم گرفتم تاب دادم

گل ناز تو را بوسیدم از شوق
ولی آن گل کجا ناز تو را داشت
نشانی داشت از بوی تو ، اما
کجا چشم فسون ساز تو را داشت ؟

به روی برگ زیبای گل سرخ
نهادم با دلی غمگین لبم را
به امیدی که با یاد لب تو -

به صبح آرم به شادی یک شبم را

ولی هر چند بوسیدم گلت را

دل تنگن به غنچه هیچ نشکفت

در آن حالت که گرم بوسه بودم

گل سرخ تو در گوشم چنین گفت:

گل سرخم مخوان ای عاشق مست

که من پیش لب یار تو، خارم

به سرخی گرچه دارم رنگ آن لب

ولی شیرینی و گرمی ندارم!

دخترزشت

به هر جا یا نه از سومی بخند
نگاه دلتوازی سوی من نیست
از این دل ها که بخندیری به مرو
یکی در حلقه ی گیسوی من نیست

خدایا بشکن این آینه ها را
که من از دیدن آینه سیرم
مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم

از آن روزی که دانستم سخن چیست
همه گفتند: این دختر، چه زشت است
کدامین مرد، او را می پسندد؟
دریغا دختری بی سرنوشت است

چو در آینه بینم روی خود را
در آید از درم، غم با سیاهی
سیه روزی نصیبم کردی اما
نبخشیدی مرا چشم سیاهی

به هر جا پا نهم از شومی بخت
نگاه دلنوازی سوی من نیست
از این دل ها که بخشیدی به مردم
یکی در حلقه ی گیسوی من نیست

مرا دل هست اما دلبری نیست
تم دادی ولی جانم ندادی
به من حال پریشان دادی اما
سر زلف پریشانم ندادی

به هر جا ماهرویان رخ نمودند
نبودم توشه ای جز شرمساری
خزیدم گوشه ای سر در گریبان

به درگاه تو نالیدم به زاری

چو رخ پوشیدم ز بزم خوبرویان

همه گویند او مردم گریز است

نمی دانند زین درد گران بار

فضای سینه ی من ناله خیز است

به هر جا همگانم حلقه بستند

نگینش دختری ناز آفرین بود

ز شرم روی نازیبا در آن جمع

سر من لحظه ها بر آستین بود

چو مادر بیندم در خلوت غم

ز راه مهربانی می نوازد

ولی چشم غم آلودش گواهد است

که در اندوه دختر می نوازد

به بام آفرینش جغد کورم

که در ویرانه هم ، نا آشنایم

نه آهنگی مرا تا نغمه خوانم

نه روشن دیده ای تا پر گشایم

خدایا بشکن این آینه ها را

که من از دیدن آینه سیرم

مرا روی خوشی از زندگی نیست

ولی از زنده ماندن ناگزیرم

خداوندا خطا گفتم ببخشای

تو بر من سینه ای بی کینه دادی

مرا همراه رویی نا خوشایند

دلی روشن تر از آینه دادی

مرا صورت پرستان خوار دارند

ولی سیرت پرستان می ستایند

به بزم پا کجانان چون نهم پای

در دل را به رویم می گشایند

میان سیرت و صورت خدایا

دل زیبا به از رخسار زیباست

به پاس سیرت زیبا کریمما

دلم بر زشتی صورت شکیباست

وداع

ولم کننا ز ودره ی من می روی به ناز

اما به دوستی فسخ از دل نمی روی

با سرگرنی از بر من می روی ولی

ولم ز حال غمزوه خافل نمی روی

ای پاکدامنی که ز مریم گذشته ای

ای مایه ی وفا و صفا می پرستمت
در روح دیر باور و مشکل پسند من
آن گونه ای که چون خدا می پرستمت

آن شب که داستان تو را گوش من شنید
غم خیمه زد به جانم و اشکم ز دیده ریخت
بی خواب چشم من ، ز غم جانگداز تو
یک آسمان ستاره ز شب تا سپیده ریخت

من بی شمار مرغ گرفتار دیده ام
اما یکی چنان تو ، اسیر قفس نبود
من سر گذشت تلخ ، فراوان شنیده ام
اما به تلخ کامی تو هیچ کس نبود

ای اشک من ، بریز به دامن نو گلی
کز پاکدامنی ز نسیم سحر گذشت

آبی بزن بر آتش من ، کان فرشته خو

تا با خبر شدیم ز ما بی خبر گذشت

من قوی تشنه ام که به ساحل نشسته ام

از من مکن کناره که دریای من تویی

گم کرده راه وادی شب های محنتم

راهی نما که اختر شب های من تویی

دامن کشان ز دیده ی من می روی به ناز

اما به دوستی قسم از دل نمی روی

با سرگرانی از بر من می روی ولی

دانم ز یار غمزده غافل نمی روی

رفتی ؟ برو ، که اشک منت راه توشه باد

خرم بمان ، به دست دعا می سپارمت

هر جا که می رسی ز من خسته یاد کن

هر جا که می روی به خدا می سپارمت

نگاہ کن

نا صد سخن به نیم نڈہ باز گوئست

ناز آفرین من ! به نڈاھم نڈاھ کن

موی سپید و بخت سیاھم نگاہ کن

سوز مرا به شعله ی آهم نگاه کن

شاهم ولی به ملک بلا با سپاه غم

ملکم بین و موج سپاهم نگاه کن

گفتی به من که : شام ت و چون بگذرد به هجر ؟

شام مرا ز روز سپاهم نگاه کن

بر درد من ز حالم اگر پی نمی بری

بر گریه های گاه به گاهم نگاه کن

تا صد سخن به نیم نگه ، باز گویمت

ناز آفرین من ، به نگاهم نگاه کن !

گرداب

من ناخدرای کشتی بی بادبانم
گرداب من این موج خمیز زندقانی
من باسبای جفا فرزندان خودستم
ایمانی آید ز دستم باسبانی

غوغای طوفانی که کار مرگ می کرد

انگیخت در گرداب دریایی بلایی

کشتی شکست و باد بان را باد بر کند

آشفته شد چون موج دریا ، ناخدایی

او بود و فرزندان رنگ از رخ پریده

او بود و دریا بود و طوفان و بلا بود

بیچاره در چنگال طوفانی بلا خیز

چشمش به فرزندان و دستش بر خدا بود

او چون حبابی بود در گرداب مانده

دستی نبودش تا که با دریا گریزد

درمانده ای پابند فرزندان خود بود

پایی نبودش تا که از دریا گریزد

او سرنوشت تلخ فرزندان خود را
در دست طوفان ، در دل گرداب می دید
در چنگ موج بی امان زندگی سوز
بنیاد عمر خویش را بر آب می دید

من ناخدای کشتی بی بادبانم
گرداب من این موج خیز زندگانی
من پاسبان جان فرزندان خویشم
اما نمی آید ز دستم پاسبانی

من آن حبابم در دل گرداب مانده
دستی ندارم تا که با دریا ستیزم
درمانده ای پابند فرزندان خویشم

پایی ندارم تا که از دریا گریزم

تهران - ۱۳۴۵

به چه مانند کنم؟

به چه مانند کنم حالت جسمانی تو را؟

به یکی از دختران خندان به دلمه‌ها سپهر؟

یا به (الماس) سیاهی که بشویندش در جام شراب؟ ...

به چه مانند کنم کوی پریشان تو را؟

به دل تیره ی شب؟

به یکی هاله ی دود؟

یا به یک ابر سیاه -

که پریشان شده و ریخته بر چهره ی ماه؟

به نوازشگر جان؟

یا به لطفی که نهد گرم نوازی در سیم؟

یا بدان شعله ی شمعی که بلرزد ز نسیم؟

به چه مانند کنم حالت چشمان تو را؟

به یکی نغمه ی جادویی از پنجه ی گرم؟

به یکی اختر رخشنده به دامان سپهر؟

یا به الماس سیاهی که بشویندش در جام شراب؟

به غزل های نوازشگر حافظ در شب؟

یا به سرمستی طغیانگر دوران شباب؟

به چه مانند کنم سرخی لب های تو را؟

به یکی لاله ی شاداب که بنشسته به کوه؟

به شرابی که نمایان بود از جام بلور؟

به صفای گل سرخی که بخندد در باغ؟

به شقایق که بود جلوه ی گر بزم چمن؟

یا به یاقوت درخشانی در نور چراغ؟

مرمر صاف تنت را به چه مانند کنم؟

به بلوری درخشان؟

یا به پاکی و دل انگیزی برف؟

به یکی ابر سپید؟

یا به یک مخمل خوشرنگ نوازشگر گرم؟

به یکی چشمه ی نور؟

یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم؟

به پرندی که کند جلوه گری در مهتاب؟

به گل یاس که پاشیده بر آن پرتو ماه؟

یا به قویی که رود نرم و سبک در دل آب؟

به چه مانند کنم؟

من ندانم

به نگاهی تو بگو -

به چه مانند کنم ...؟

تهران - ۲۵ / ۲ / ۱۳۴۵

اشک مهتاب

بی نوشخندی جو لب می گتووی
به وندک تو بود لطف سپیره
ندازم که الماس وندک نما بود
و یا اشک مهتاب ، بر گل جگیره ؟

تو دیروز بر چشم من چشم بستی
به صد ناز در دیده ی من نشستی

مرا با دو چشمی که آتشفشان بود
نگه کردی و خنده بر لب شکستی

ز چشم سیه مست ناز آفرینت
به جان و تنم ، مستی خواب می ریخت
نگاهت چو می تافت بر دیده ی من
به شام دلم موج مهتاب می ریخت

چو لبخند روی لب ت موج می زد
دل من از آن موج طوفان سرا بود
چو نسرینه اندام تو تاب می خورد
مرا حیرت از شاهکار خدا بود

پی نوشخندی چو لب می گشودی

به دندان تو بود لطف سپیده
ندانم که الماس دندان نما بود
و یا اشک مهتاب بر گل چکیده؟

بسی رفت و بی مستی عشق بودم
به چشمت قسم مستی از سر گرفتم
تو دیشب نبودی خیالت گواه است
که او را به جای تو در بر گرفتم

پس از این دلم بی تو چون گور سرد است
بیا بخت من شو در آغوش من باش
مرو بی تو شب های من بی ستاره است
تو پروین شب های خاموش من باش

طلاق

ای نازنین بدر!

وی ماوری که شمع دل افروز خانه ای!

از ختم بگذرد

ای جاه ما فدای سما ، آشتی کنی

جغد طلاق بر سر ما ضجه می زند

لعنت بر این طلاق

از بهر ما نه ، بهر خرد آشتی کنی!

مادر! - مرو، برای خدا پیش ما بمان

از ما جدا مشو

بر قطره های تلخ سرشکم نگاه کن

بنگر به دست کوچک و لرزان طفل خویش

از قصه ی طلاق و جدایی مگو سخن

از پیش ما مرو

از ما جدا مشو

اشک نیاز را به رخ زرد ما بین

ما جوجه های تازه رس بی ترانه ایم

بر جوجه های غمزده، سنگ ستم مزین

ما را به زیر بال نوازش عزیز دار

سامان آشیانه ی ما را به هم مزین

مادر، هراس در دل ما موج می زند

دستم به دامن

از قصه ی طلاق در این خانه دم مزین

بابا! شکسته شیون من در گلوی من

در پیکرم ، حکومت بیم است و اضطراب

بنگر به خواهرم -

کاین طفل خردسال -

میلرزد از هراس -

می ترسد از طلاق -

فریاد التماس مرا گوش کن پدر!

ما با وفای مادر خود خو گرفته ایم

مادر ، بهشت ماست

او نقش بند زندگی و سرنوشت ماست

مادر! اگر ز کلبه ی ما پا برون نهی -

فردا چه می شود؟

مائیم و موج درد -

مائیم و روی زرد -

مائیم و داستان غم انگیز بی کسی -

ما دست التماس به سویت گشاده ایم -

شاید ز راه مهر ، به فریادمان رسی

بابا! فدای تو

لختی درنگ کن

ما را به چنگ موج حوادث رها مکن

اندیشه کن پدر

ما را ببین چگونه به پایت فتاده ایم

از خشم در گذر

بی مادری بلاست

ما را اسیر فتنه ی بی مادری مکن

مادر اگر رود ، شب ما بی ستاره است -

در آشیانه ای که به هم انس بسته ایم -

ویرانگری مکن .

ای نازنین پدر!

وی مادری که شمع دل افروز خانه ای!

از خشم بگذرید

ای جان ما فدای شما ، آشتی کنید

جغد طلاق بر سر ما ضجه می زند

لعنت بر این طلاق

از بهر ما نه ، بهر خدا آشتی کنید!

ما کاروان کوچک همراه بوده ایم

ای اف بر این طلاق -

کز تند باد او -

نا گه چراغ قافله خاموش می شود

وندر شبی سیاه -

در شوره زار عمر -

هر یک ز ما به کوره رهی می رود غریب

وز یاد روزگار ، فراموش می شود .

مادر! - مرو ، برای خدا پیش ما بمان

از ما جدا مشو

بر قطره های تلخ سرشکم نگاه کن

بنگر به دست کوچک و لرزان طفل خویش

از قصه ی طلاق و جدایی مگو سخن

از پیش ما مرو

از ما جدا مشو

بابا! - فدای تو

لختی درنگ کن

بی مادری بلاست

ما را اسیر فتنه ی بی مادری مکن

مادر اگر رود ، شب ما بی ستاره است -

در آشیانه ای که به هم انس بسته ایم -

ویرانگری مکن .

شهریور ماه - ۱۳۴۶

موی سپید

الهام بخش من در این قطعه ، نخستین تار موی سپید بود که در هنگام ۲۷ سالگی در سرم دمید .

به دوست پاکدلم ، دکتر جهانگیر بیگلر بیگی برای صفا و احساسش

اگر که با زندگی جملانی نیست

نفس زیبای زندگی چیست ؟

دیشب آینه روبرویم گفت :

کای جوان فصل پیری تو رسید

از دل موی های شبرنگت -

تار هایی به رنگ صبح دمید

از رخت ، جلوه ی زمان شباب -

همچو مرغی ز دام جسته ، پرید

روی پیشانی تو دست زمان

خط پیری سه چار بار کشید

بی خبر ! جلوه ی شبابت کو ؟

چهره ی همچو آفتابت کو ؟

وای ، آمد خزان زندگی ام

وز کف من گل جوانی رفت

کام نابرده ، کام نادیده

خوشترین دوران کامرانی رفت
زرد رویی بماند و از کف من
چهر گلگون ارغوانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولی -
همه با رنج و سخت جانی رفت
روزگار جوانی ام طی شد
وین ندانم کی آمد و کی شد؟

آه ، این زندگی که من دیدم
مُردنی ، محنتی ، عذابی بود
بهره ی من ز جام ساقی عمر
خون دل بود اگر شرابی بود
خشک لب هر طرف دویدم لیک
چشمه ی زندگی سرابی بود

خانه ای را که ساختم ز امید
چون حبابی به روی آبی بود
زندگانی ، چو تند باد گذشت
زندگانی نبود ، خوابی بود
گر که با زندگی ، جوانی نیست
نقش زیبای زندگانی چیست

آشنایان عمر من بودند :
رنج ها ، درد ها ، جدایی ها
غیر بیگانگی نبردم سود
ز آشنایان و آشنایی ها
هر گلندام و گلرخی دیدم
داشت بویی ز بی وفایی ها
دل ، چو آینه با صفا کردم

شد عیان نقش بی صفایی ها

با جفاپیشگان وفا کردم

دل به بیگانه ، آشنا کردم

یاد باد آن زمان که روز و شبان

داشتم گوشه ی فراموشی

شام من بود در سر زلفی

صبح من بود در بنا گوشه ی

مست بودم ز نرگس مستی

گرم بودم ، ز گرم آغوشی

خوشه چین بودم از رخ ماهی

بوسه چین بودم از لب نوشی

بر دلم نور عشق می دادند

چشم گویا لبان خاموشی

از گلستان من ، بهار گذشت
شادی و رنج روزگار گذشت .

تهران - ۱۳۳۰

ای آرزوی من

دیگر شباهت بره نیویج در آسمان
نوا ستاره هستی که نغمه برانج
همراه موج در واک وریا نمی روح
نک گوهر نوبی که سری زبب گرونی

ای آرزوی من !

تو ، آن همای بخت منی کز دیار دور

پر پر زنان به کلبه ی من پر کشیده ای
بر بامم ای پرنده ی عرشی ! خوش آمدی

در کلبه ام بمان

ای آن که همچو من

یک آشیان گرم محبت ندیده ای

با من بمان که من

یک عمر ، بی امید

همراه هر نسیم ، بگلزار عشق ها

در جستجوی یک گل خوش بو شتافتم

می خواستم گلی که دهد بوی آرزو

اما نیافتم

شب های بس دراز

با دیدگان مات

بر مرکب خیال ، نشستم امیدوار
دنبال یک ستاره ، فضا را شکافتم
می خواستم ستاره ی امید خود را

اما نیافتم

بس روز های تلخ

غمگین و نامراد

همراه موج های خروشان و بی امان

تا عمق بی کرانه ی دریا شتافتم

شاید بیابم آن گوهری را که خواستم

اما نیافتم

امروز یافتم

گمگشته ای که در طلبش عمر من گذشت

اما کنون نشسته مرا روبروی تویی

آن کس که بود همراه باد سحر ، تویی

و آن گل که داشت بوی خوش آرزو ، تویی

دیگر شبان تیره نیویم در آسمان

تو ، آن ستاره یی که نشستی به دامنم

همراه موج ، در دل دریا نمیروم

تک گوهرم تویی که شدی زیب گردنم

ای آرزوی من !

تو آن همان بخت منی کز دیار دور

پرپر زنان به کلبه ی من پر کشیده ای

بر بامم ای پرنده ی عرشی ! خوش آمدی

در کلبه ام بمان

ای آنکه همچو من

یک آشیان گرم محبت ندیده ای

نوشین لبی که جان به تنم میدمد تویی

عمر منی که تاب و توان داده ای به من

با من بمان که روشنی بخت من ز توست

آری تویی که بخت جوان داده ای به من

تهران - ۱۳۴۵ / ۵ / ۲

نگاہ عذر خواہ

سیدہ مرزاگاہ من! موی سپیدم را نگاہ کن

سپید اندام من! روز سیاهم را نمی بینی

زبانم را نمی فهمی ، نگاهم را نمی بینی
زا اشکم بی خبر ماندی و آهم را نمی بینی
سخن ها خفته در چشمم ، نگاهم صد زبان دارد
سیه چشما ! مگر طرز نگاهم را نمی بینی ؟

سیه مژگان من ! موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من ! روز سیاهم را نمی بینی
پریشانم ، دل مرگ آشیانم را نمی جویی
پشیمانم ، نگاه عذر خواهم را نمی بینی
گناهم چیست جز عشق تو ؟ روی از من چه می پوشی ؟
مگر ای ماه ! چشم بی گناهم را نمی بینی ؟

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۵



فرباد می کنج ز جگر همچو بانج رعد
گوشی سرای ، کر شود از نعره های من
آه ساق که بسبب ، لرزه به شهری برافکند
لرزنر سینه ها ز طنین صدای من

این ریشه های دوزخی استخوان گداز
پیچنده ازدهاست ، عصب نیست در تنم
در زیر پتک های گرانباز زندگی
چون رعد می خروشم و فریاد می زنم

ژرفای وهم خیز جهانی پر از هراس
روز مرا ، سیاه تر از شام کرده است
دستی درون کالبد سخت جان من
افعی نهاده است و عصب نام کرده است

گیتی اگر بهشت بود ، من جهنم
فریاد از این عصب که بود ازدهای من
ضحاک عصر خویشم و گر نیک بنگری
اعصاب زخم خورده ی من ، مارهای من

طوفان خشم من چو بجنبد ز موج خیز
دیگر به یاد مردم دریانورد نیست
آن لحظه ای که شعله کشد برق خشم من
هرگز به فکر خشک و تر و گرم و سرد نیست

سوزان و شعله خیز و توان سوز و بی امان
خویی که گاه می شود آتشفشان مراست
هنگام خشم ، کودک افعی گزیده ام
تابم به جسم و آتش سوزان به جان مراست

همچون بنای زلزله دیده ، دقیقه ها
می لرزم و به پرده ی دل می کشم غریو
از چشم من شراره جهد همچو ازدها

در گیر و دار خشم ، در آیم به شکل دیو

گاهی ز دست خشم ، چو غرنده تندرّم

وین نعره های من فکند لرزه در سرای

دردانه کودکم بزند داد : « وا امان ! »

بیچاره همسرم بکشد بانگ : « وا خدای ! »

فریاد می کشم ز جگر همچو بانگ رعد

گوش سرای ، کر شود از نعره های من

آن سان که بمب ، لرزه به شهری برافکند

لرزند شیشه ها ز طنین صدای من

آن لحظه ، هر که بر رخ من بنگرد ، ز بیم

فریاد می کشد که : بشر نیست ، ازدهاست

فرزند من به دامن مادر برد پناه

کای مادر! این پدر نبود، او بلای ماست

در این نبرد تا که شود خسته دیو خشم

رو می کند سپاه ندامت به سوی من

اهریمن غضب، چون نهد روی در گریز

پا می نهد فرشته ی رحمت به کوی من

آن گاه می نشینم و شرمنده از گناه

سر می نهم به دامن خجالت ز کار خویش

خواهم به دستگیری چشمان اشکبار

آبی زخم به چهره ی اندوهبار خویش

تهران - مرداد ۱۳۳۳

عشق

خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق

خوشا رسولی و بد نامی عشق

نشاط انگیز و ماتم زایی ای عشق
عجب رسواگر و رسوایی ای عشق
اگر چنگ تو با جانی ستیزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد
تو را یک فن نباشد ذوفنونی
بلای عقل و مبنای جنونی
تو لیلی راز خوبی طاق کردی
گل گلخانه ی آفاق کردی
اگر بر او نمک دادی ، تو دادی
بدو خوی ملک دادی ، تو دادی
لبش گلرنگ اگر کردی تو کردی
دلش را سنگ اگر کردی تو کردی
به از لیلی فراوان بود در شهر
به نیروی تو شد جانانه ی دهر

تو مجنون را به شهر افسانه کردی
ز هجران زنی دیوانه کردی
تو او را ناله و اندوه دادی
ز محنت سر به دشت و کوه دادی
چه دل ها کز تو چون دریای خون است
چه سر ها کز تو صحرای جنون است
به شیرین دلستانی یاد دادی
وز آن فرهاد را بر باد دادی
سد و جان و دلش جای جنون شد
گران کوهی ، ز عشقش بیستون شد
ز شیرین تلخ کردی کام فرهاد
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را بر مراد دل رسانی
یکی را در غم هجران نشانی

یکی را همچو مشعل بر فروزی

میان شعله ها جانش بسوزی

خوشا آن کس که جانش از تو سوزد

چو شمعی پای تا سر بر فروزد

خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق

خوشا رسوایی و بد نامی عشق

خوشا بر جان من هر شام و هر روز

همه درد و همه داغ و همه سوز

خوشا عاشق شدن اما جدایی

خوشا عشق و نوای بینوایی

خوشا در سوز عشقی سوختن ها

درون شعله اش افروختن ها

چو عاشق از نگارش کام گیرد

چراغ آرزوهایش بمیرد
اگر می داد لیلی کام مجنون
کجا افسانه می شد نام مجنون؟
هزاران دل به حسرت خون شد از عشق
یکی در این میان مجنون شد از عشق
در این آتش هر آن کس بیشتر سوخت
چراغش در جهان روشن تر افروخت
نوای عاشقان در بینواییست
دوام عاشقی ها در جداییست

تهران - ۱۳۳۲

وصیت

من هیچ گاه از یاد مرگ غافل نبوده
ام و در آخرین روز های زندگی
مادرم که سیمای خدائیش از مرگ
نشانه ای نداشت بی خبر از همه چیز
و همه جا ، نمی دانم چگونه برای
سرودن این قطعه شدم و پس از چند
روز دلبنده مادرم که از سلامت
برخوردار بود به بیماری سخته قلبی
درگذشت و با دیگر عبارت چند
روز پیش از مرگ مادرم این قطعه
متولد شد .

وَلَا رَجُوعِي يَا خَدْرَاءُ نَيْسَتْ وَهَلْ ، كُورِيَسَتْ سِرْو

لَا عَزِيْزَا لِي سَمَا رَاوَلِيْسِي نَيْسَتْ وَهَلْ

هَر كَجَا بَاسِيْر وَهَلْ رَا بَا خَدْرَاوَلِيْدِرْ خَمُوْسُ

نُور بَارَاوَلْ وَهَلْ لَزِيْ بَاو خَدْرَاوَنَيْسَتْ وَهَلْ

ایمان من بر این است که مهر
پروردگار در چنین هنگامی بیش از
بیش بر سر من سایه افکند تا یاد
بیشتر مرگ و اینکه « همه رهسپر
وادی مرگیم » در ذهنم خلیجان می
کند و برای غمی بزرگ و سنگین
مایه ، یعنی : مرگ مادرم آمادگی
روحي داشته باشم و اندوه در
گذشت مادری که شعله ی عشقش
در وجودم زبانه می کشید و جانم به
جانش گره خورده بود مرا از پای
نیندازد .

بچه ها! آرام

بابا حرف دارد با شما

بی صدا باشید ای دل‌بند فرزندان من

با شما دارم سخن ، ای همسفر های پدر

ای سهیلم

ای سهیلا

ای سها

سامان من

من میان خنده هاتان زندگی را یافتم

کیمیای زندگی در نور لبخند شماست

همرهان رفتند و من در راه حیرت مانده ام

مانده ام در راه و دل در در مهر و پیوند شماست

راه ما راه درازی نیست ، کوتاه جاده ایست
مرکب ما مرکب عمرست و اسبی باد پاست
ضربه ی تند نفس ها حلقه می کوبد به در
با تو می گوید : « کاین سرای کالبد مهمانسراست »

چند روز زندگی راهیست پر شیب و فراز
تلخ و شیرین ، رنج و راحت ، زشت و زیبا بگذرد
روزگار پیر صد ها نسل را در خاک کرد
از هزارن خاندان بگذشت ، وز ما بگذرد

ما همه برگ درختانیم در گلزار عمر
بی خبر از سیلی باد ها و خشم باد ها
آهوان شاد و شنگولیم سرگرم چرا
غافل از چنگال گرگ و حيله ی صیاد ها

پهندهشت زندگی غیر از خیال آباد نیست

عمر مردم چیست؟

خوابی

سهمگین افسانه ای

چیست دنیا؟ چیست این دیر آشنای زود سیر؟

— سرد مهری —

— زشترویی —

از وفا بیگانه یی

سفره ی گسترده ی ایام چندی بیش نیست

ما همه بر خوان روزه مهمان همیم

تا نفس داریم و ما را بر سر خوان مهلتی است

یار هم ، غمخوار هم ، پیوند هم ، جان همیم .

آنچه شیرین می کند ایام را مهر است ، مهر

پا میفشارید هرگز بهر آزار کسی

بر گشایید از ره مردم نوازی بیدرنگ

روزگاری گر گره بینید در کار کسی

دل چوبی یاد خدا شد نیست دل ، گوریست سرد

ای عزیزان این شما را واپسین پندست و بس

هر کجا باشید دل را با خدا دارید خوش

نور باران دل از یاد خداوندست و بس

من سبکبارم ، غم بود و نبودم ، نیست نیست

گر غمی دارم غم امروز و فردای شماست

دل ز مهر آفرینش کنده ام ای همدمان

گر دل ویرانه ای باشد مرا ، جای شماست

بر دعا دستی بر آرم تا ز مهر ایزدی

سر زند مهتاب خوشبختی ز ایوان شما

بختتان پیروز و فردای شما بر کام باد

جانتان بی رنج ، ای جانم به قربان شما

هان همین فرداست ، فردا ، اینکه گوید ای فسوس

طبع نور افشان بابا ، رنگ خاموشی گرفت

هان همین فرداست ، فردا ، آنکه بیند ای عجب

نام من از یادتان راه فراموشی گرفت

آه ... آمد بر سرم پیک اجل با داس مرگ

نازنینان ! عاقبت روز جدایی ها رسید

بسته شد راه گلویم ، سینه سنگینی گرفت

آشنایان ! روز مرگ آشناییها رسید .

آه ...

سینه سنگین تر شد و پیک اجل با داس مرگ

پیش آمد -

پیشتر -

آمد جلو -

نزدیک شد

آه .. آه ، آمد به چشمانم غبار مرگ ریخت

من نمی بینم شما را -

دیده ام تاریک شد

آه ...

بچه ها! آرام

بابا را سخن پایان گرفت

شادمان باشید ای دل‌بند فرزندان من

آه ، بدرود ، ای شکوفا غنچه های باغ عمر

ای سهیلم -

ای سهیلا -

ای سها -

سامان من!

بدرود .

تهران - مهر ماه ۱۳۴۶

ساتی

ساقی ای لب های تو جام شراب
ای نگاهت گرمتر از آفتاب
ساقیا لب را شراب آلوده کن
بوسه ده ما را ز غم آسوده کن
بوسه ات دل می برد ، جان می دهد
هر چه می خواهد دلم ، آن می دهد
مست از این لب ها منم ، ساقی تویی
آن که فانی را کند باقی تویی
زنده می سازد مرا ، لب نیست این
عمر من یا زندگانی چیست این ؟
در نفس هایت پیام زندگیست
در دو چشمت آیه ی تابندگیست
ماه تن در ابر پیراهن چرا ؟
گوهری را در صدف بستن چرا !

ناز را کم کن که دل را صبر نیست
ماهتابی ، جای تو در ابر نیست
ماه عریان دل انگیزم تو باش
گوهر من گردن آویزم تو باش
گرم کن جان و تنم را گرم کن
کام بخشا! دوری از آزرم کن
آه ، ساقی! واپسین جامت کجاست ؟
تشنه کامم ، وادی کامت کجاست !؟

تهران - هشتم مراداد ماه ۱۳۴۶

حلقه‌ی نامزدی بازگشته

به :

همسر ارزشمند و فداکارم

تو بنشین و امشب به چشم نگاه کن

که نا بامردانگی گهر می فتانم

مخور غم لگربی ندینی ، که از اشک

به روی تو صرها نگیں می نشانم

تو ای حلقه‌ی زرد رنگ طلائی !

که باز آمدی امشب از پیش یارم
تو دانی که از دروی لاله رویی
رخی زعفرانی به رنگ تو دارم

تو امشب چو از پیش او باز گشتی
در رنج ها را به رویم گشودی
ز بخت بد من ، تو هم خوار ماندی
قبولت نکردند و قابل نبودى

تو بنشین و امشب به چشمم نگه کن
که تا بامدادان گهر می فشانم
مخور غم اگر بی نگینی ، که از اشک
به روی تو صد ها نگین می نشانم

به روی تو از قطره ی روشن اشک
نشانم نگین ها ز الماس و گوهر
ز خون دلم همچو گوهر تراشان
گذارم به فرق تو یاقوت احمر

ولی باز بخت تو پیروز تر بود
که چندی دلت شاد شد از وصالش
تو هم گریه کن بر سیه بختی من
که می سوزم از سوز تب ، با خیالش

تو بودی در انگشت او چند ماهی
نبودت خبر کز غمش بی قرارم
تو دیدی وصال و من دل شکسته
به قدر تو هم پیشش ارزش ندارم

تهران - ۱۳۲۹

سنگین

شبی دوست یک دلم « م - الف »
را با روحی طوفان زده و حالتی
دیوانه وش دیدم .

مرا به گوشه ای کشید و بی اختیار
با حالتی رقت انگیز گریست .

از چگونگی حالش پرسیدم ، گفت
:

پس از یک سال پاک بازی و مهر
ورزی نسبت به همسر « ف » یعنی
همان دختری که زندگی من بسته
به وجود او بود ، دیروز دانستم در
آغوش دوست به ظاهر یکرنگ و
مشترکمان « ن » که به خانه ی ما
رفت و آمد داشت سقوط کرده
است .

این قطعه را که از زبان دوست

پریشانم « م - الف » سروده ام ، به
پاس غم بزرگش به خود او تقدیم
می کنم :

دلای بر من ، تو همانی که (مید) بودی

تو همانا جنت سیه دلبر افسونگر من

هر چه گوشه مگر این جاونه باور نکنم

می دور باو خطاهای تو در باور من

برو ای زن ، برو ای لکه ی آلوده به ننگ

برو ، ای داغ سیه خورده به پیشانی تو

برو از دیده ام ای دیو سیه کار پلید

تا ز خاطر ببرم ننگ هوسرانی تو

راست گو ، آن لب گلرنگ شراب آلودت

با کدامین لب افسون شده در بازی بود ؟

نگه گرم گنه زای سخن پردازت -

با نگاه چه کسی گرم سخن بازی بود ؟

فاش گو چشم سیه مست گنه آموزت

نگه عشق و تمنا ، به سراپای که داشت ؟

آن بد اندیش بد آموز تبهکار که بود

که به فرمان هوس بر لب تو بوسه گذاشت ؟

مرمرین پیکر افسونگر جادویی تو
گردن آویز چه کس بود و در آغوش که بود؟
موی موج نوازشگر تو تا دم صبح
دور از دیده ی من ، ریخته بر دوش که بود؟

این تو بودی که به شب ها همه شب تا دم صبح
نقش رخسار تو بر پرده ی پندارم بود؟
این تو بودی که به هر لحظه به هنگام سخن
نام تو در همه جا ، زیور گفتارم بود؟

من ندانستم از آغاز که نیرنگ و فریب
خفته در پرده ی چشمان بدین زیبایی
بی خبر بودم از این ننگ که با بی خبری

می زدم بوسه به لب های زنی هر جایی

وای بر من ، تو همانی که امیدم بودی ؟

تو همان چشم سیه دلبر افسونگر من ؟

هر چه کوشم مگر این حادثه باور نکنم -

میدود یاد خطاهای تو در باور من

وای این یاد گنه خیز جنون آلوده

آهنین چنگ ، فرو برده در اندیشه ی من

ترسم این یاد روانسوز ، که در جان زده چنگ -

از سر خشم ، به تلخی بکند ریشه ی من

در خیالم چه نشستی به تباهی ؟ برخیز

تا که جان را ز غم یاد تو آزاد کنم

پنجه ی اهرمنی را ز گلویم بردار
تا به چاهی روم از ننگ تو فریاد کنم

تهران - تابستان - ۱۳۳۰

بودی یا نبودی

نا (میرانه زوم) نکیه به وپولار ز همسرت

رنج همراه نذیری که برلنی همه کتیر

با دلی شاد به امید وصالی که ندیدم

آدمم تا به سرای تو و در خانه نبودى
حلقه بر در زدم و از تو جوابى نشنيدم
بلکه بودى و در خانه به رويم نگشودى

اشک زد حلقه به چشم ن و آهم به لب آمد
ناگهان غيبت تو ، بست به دل راه اميدم
نااميدانه زدم تکیه به ديوار ، ز حسرت
رنج حرمان نکشيدى که بدانى چه کشيدم

با دلى تنگ به جبران گناهی که نکردم
گریه ها کردم و بر آتش دل ، اشک فشاندم
یادگار تو همان حلقه ی زیبای طلا را
نگهی کردم و ز آن پس
روى آن چند نگین از گهر اشک نشاندم

من به تو زنده ام و بی تو دلم خانه ی مرگ است

تو مرا گرمی عشقی تو مرا نور امید

زندگی بی تو مرا نیست به جز شام سیاهی

تو مرا پرتو مهربی ، تو مرا بخت سپیدی

با دلی شاد به امید وصالی که ندیدم

آدمم تا به سرای تو و در خانه نبودی

حلقه بر در زدم و از تو جوابی نشنیدم

بلکه بودی و در خانه به رویم نگشودی

کام نگاہ

نو نویسین لب میاں جمع ، سخاموشی ، ولہی رحیم

ز ہر موج نگاہ ولکنش بیغام می گیرد

دل بی تاب من ، با دیدنت آرام می گیرد
اگر دوری ز آغوشم ، نگاهم کام می گیرد
مرا گر مست می خواهی ، نگاهت را مگیر از من
که دل از ساقی چشمان مستت جام می گیرد
تو نوشین لب میان جمع ، خاموشی ، ولی چشمم
ز هر موج نگاه دلکشت پیغام می گیرد

تهران - پاییز ۱۳۴۵

خداوند ناز

من جلوه های یک زن جادویی را در رخسار و
اندام ستاره ی آشوبگر ایتالیایی « سوفیا » دیدم
.اگر شما بر این عقیدت نیستید ، این قطعه را
تنهابه صورت یک شعر بخوانید زیرا وصف
زیبایی « خود » زیباست .

مرمر نزلش دهر ، همه شب ها که نا به صبح

بیدار ماند تا که به ساقش جلا دهد

آینه ساز جرم ، بسا روز نا به سحر

در کار بود تا که به جهرش صفا دهد

گوید به گوش من ، دل زیبا پرست من :
این « سوفیاست » یا که خداوند نازهاست ؟
گوید به من نگاه هوسبار گرم او :
این چشم نیست ، جلوه ی دریای رازهاست

هر جا که پا گذارم و هر سو که رو کنم
بینم که : قبله ی دل شوریده : اوست ، اوست
تابنده اختریست که روشنگر دلست
رخشنده گوهریست که در بحر آرزوست

صد آفرین به همت صورتگری که باز
نقشی ز کلک خویش ، بدین آب و رنگ ریخت
بس مرحبا به قدرت پیکر تراش دهر
کاندام او ز برگ گل و دل ز سنگ ریخت

الماس ها میان دو یاقوت او ببین
این خنده نیست ، چشمه ی نورست بر لبی
روی سپید در دل زلف سیه نگر
این چهره نیست ، پرتو ماهست در شبی

مرمر تراش دهر ، بسی شام تا سحر
بیدار ماند تا که به ساقش جلا دهد
آینه ساز چرخ ، بسا روز تا به شام
در کار بود تا که به چهرش صفا دهد

با این نگاه گرم و شررزا و پر لهیب
ما را به عمر ، فرصت مستی نمانده است
با این لبی که شهد هوس می چکد از آن

دل را هوای باده پرستی نمانده است

با این دو چشم مست و توانسوز و شعله بار

در سر ، نشاط مستی و شوق و شراب چیست ؟

با سینه ای که جلوه ز مهتاب می برد

دل بستگی به روشنی ماهتاب چیست ؟

گلبوسه ها ز دور ، ربایم به میل خویش

از چاله های گونه ی عابد فریب او

آن آتشی که سینه گدازد ، نصیب من

و آن سینه ای که عشق نبازد ، نصیب او

بس نیمه شب میان دو لرزنده گوی او

در عالم خیال ، به مستی غنوده ام

وز آن دو گوی نرم و هوسبار و پرفریب

پروانه وار ، بوسه ی دزدی ربوده ام

پروردگار ناز و خداوند دلبريست

سر تا به پا نیاز شوم ، وقت ناز او

عمر دوباره ، عشق و هوس ، طعم زندگيست

در حلقه های ساعد عاشق نواز او

لطف نسیم ، چشمه های هستی ، گل بهار

حرفی ز داستان لب نوش او بود

بی وصل ، نام مرگ ، چرا زندگی نهیم ؟

آنراست زندگی که :

در آغوش او بود !

آرزو

این قطعه را در روز بیست و هفتم آبان ماه ۱۳۳۸ به مناسبت آغاز ششمین سال تولد
پسرم سهیل به او پیشکش کردم .

نام تو سهیل است و فروغ دل مانی

خوایم که همه عمر ، فروزنده بمانی

خواهم که تو ای پاره ی دل ، زنده بمانی
چون ماه جهانتاب ، درخشنده بمانی
تابنده سهیل منی و شمع سرایم
خواهم ز خدا ، روشن و تابنده بمانی
امید من آن است که در گلشن هستی
چون غنچه ی گل بالب پر خنده بمانی
چون زهره به پیشانی عالم بدرخشی
تاجی شوی و بر سر آینده بمانی
خواهم که پس از من ، چو یکی نخل برومند
تا زنده کنی نام پدر زنده بمانی
نام تو « سهیل » است و فروغ دل مایی
خواهم که همه عمر ، فروزنده بمانی
ای نور دلم ! بندگی خلق روا نیست
خواهم که به درگاه خدا ، بنده بمانی

تهران - ۲۷ آبان ۱۳۳۸

گورنران

امشب به یاد روی دلارامی

بیدارم و پریده ز سر ، خوابم

میجویمش به دامن شب ، اما

آن ماه را به خانه نمی یابم

امشب کجاست مهر درخشانم ؟

بی ماه روی او ، شب من تارست

در خواب ناز رفته ، نمی دانم

یا همچون من نشسته و بیدارست ؟

میگیریم و به خویش همی گویم :

امشب ، لبش چرا به لب من نیست ؟

وز چشم خود ستاره همی بارم

ز آن رو که ماهتاب شب من ، نیست

آغوش من هلال صفت خواهد

او را چنان ستاره به بر گیرد

خواهد ز پای تا سر او یک عمر

بوسد لبم ، دوباره ز سر گیرد

ای وای ... ماه آمد و دنیایی

دارد « شمد » به روی خود از مهتاب

ای چشم شب نخفته ! بخواب امشب

شاید که روی او نگری در خواب

تهران - ۱۳۲۹

فرشته

یک سب ز راه مهر ، در آغوش من بیا
هوشم بپر به نغمه از بوسه مست کن
تن بر تنم بسای و مرا با ریاح لب
فارغ از آنچه بوده از آنچه هست ، کن

ای دختری که چشم تو دریای رازهاست !

بس شام ها که روی تو شد ماهتاب من

بس نیمه شب که با تن ماهتابرنگ خویش

مستانه آمدی چو غزالی به خواب من

ای دختر خیال من ، ای شهریار ناز

ما را اسیر چشم غزلساز کرده ای

هرشب ، به هر کجا که تو را دیده ام ، ز مهر

در های آسمان به رُخم باز کرده ای

آن شب به بزم شعر و ادب از سر نیاز

چشمم به روی ماه تو ، گرم نگاه بود

طاووس مست بودی و از پرنیان ناز

بر سر ترا به رنگ شقایق ، کلاله بود

روی سپید ، با کله لاله رنگ تو

چون برف و خون به چشم همه نقش بسته بود

در زیر کج کلاه تو ، آن حلقه های زلف

آرام بخش دیده و دل های خسته بود

گفت دلم که ، این گل ماهتاب روی کیست -

کاینسان بناز ، طرف کله ، کج نهاده است ؟

گفتم : فرشته ایست که در عالم خیال

لب های من به گونه ی او بوسه داده است

ای نورپاش بزم حریفان ! خدایرا -

دست مرا بگیر که از پا فتاده ام

رنجم مده که بر سر راهت نشسته ام

کامم بده که بر سر خدمت ستاده ام

من کیستم؟ به پای تو از دست رفته ای

تابی نمانده در تنم افسونگری مکن

من چیستم؟ به راه تو از جان گذشته ای

صبری نمانده در دل من ، دلبری مکن

این را بدان فرشته ی وحشی ! که صبح و شام

مرغ دلم به شوق وصالم به بام توست

هر جا که پاگذارم و هر سو که رو کنم

در پیش دیده ، روی تو ، در گفته ، نام توست

تهران - ۱۳۳۴

نامہ

بسی شکوفہ بہ زلفِ تو ، ولانہ ولانہ نشانم
سرابِ عشق ، ز رجمِ تو فطرہ فطرہ رحیم
بہ پایِ نا سر تو ، جایِ جایِ بوسہ نہای
ز رجمِ خامسِ تو ، حرفِ حرف ، رازِ سنیم

به شوق آنکه به سوی تو نامه ای بفرستم

شبی سیاه چو زلف تو ، تا سپیده نشستم

چو رفتم آنکه کنم نامه را به نام تو آغاز

نداد گریه مجالم ، فتاد نامه ز دستم

میان آینه ی اشک ، عکس روی تو دیدم

که خنده بر لب و چشمی به سوی من نگران داشت

نشان مهر ، در آن نقش دلفریب ندیدم

نگاه ، سوی من و دل به جانب دگران داشت

میان گریه ، نوشتم که : ای ستاره ی بختم !

بر آسمان وفا ، خیره ماندم و ندیدم

در آرزوی محبت ، امید دل به تو بستم

چه آرزو ؟ چه محبت ؟ کدام دل ؟ چه امید ؟

چه شده که رشته ی این عشق دلفروز بریدی؟

چه شد که جام وفا را به دست قهر شکستی؟

چه روزها و چه شب ها که ای پرنده ی عرشی

به انتظار نشستم ، به بام من نشستی

بسی شکوفه به زلف تو ، دانه دانه نشاندم

شراب عشق ، ز چشم تو ، قطره قطره چشیدم

به پای تا سر تو جای جای ، بوسه نهادم

ز چشم خامش تو ، حرف حرف ، راز شنیدم

شکوفه ها چو به زلفت نشست در شب مهتاب

نگاه گفت که : برگرد مه ستاره نشسته

دو نسترن به بنا گوش خود نهادی و گفتم :

به لاله های بهاری ، دو گوشواره نشسته

صفای شانه و آن سینه ی سپید تر از یاس

ز لطف بود ، چو آئینه در برابر مهتاب

شراب نور ، چو بر سینه ی سپید تو می ریخت

چو برف بود که بارد شبی به چشمه ی سیماب

هنوز خانه ی من بوی عطر زلف تو دارد

هنوز از همه سو ، بانگ نرم پای تو آید

نوای گرم پری چهرگان چو بشنوم از دور

میان آن همه در گوش من صدای تو آید

سپیده سر زد و آن نامه را به یاد تو بستم

به سوگ عشق گریزان خویش ، اشک فشاندم

نهادمش به لب و با لبان داغ عطشناك

به یاد روی تو ، بر روی نامه ، بوسه نشاندم

بگفتمش برو ای نامه ! قاصد دل من باش

بگو به یار گریزان ، حکایتی که تو داری

تو زود تر از من ای نامه ! روی دوست بینی

چرا حسد نبرم بر سعادتت که تو داری ؟

عشق آفرین

سینہ کی جھوٹا دریا بس بستر گرم میں است
بستر عشق میں است لیں بوسہ گاہ مر مرین
از دل لیں بوسہ ہا در میں گل عشقی سکفت
عشق در میں زندہ سر از بوسہ لی عشق آفرین

گوش کن ای دل ، صدای آشنا را بشنوی
بار دیگر ، عشق یاری ، حلقه بر در می زند
روز و شب ها شکوه می کردی ز تنهایی ، ولی
با تو می گفتم که : عشق آخر به ما سر می زند

باز عشق تازه ای آمد که شب ها تا سحر
از نوای های های گریه بی خوابم کند
باز عشق آمد که در جانم فرزند آتشی
آتش او در میان شعله ها آبم کند

وای ... این عشقی که می تازد به جانم عشق کیست ؟
کیست کاین می را به جام خالی من ریخته ؟
نرمخویی کو ، کو لطافت از بهار آموخته
ماهرویی ، کز حلاوت با عسل آمیخته

سینه ی چون پرنیانش بستر گرم منست
بستر عشق من است این بوسه گاه مرمین
از دم این بوسه ها در من گل عشقی شکفت
عشق ، در من زنده شد از بوسه ای عشق آفرین

گوش کن ای دل صدای آشنا را بشنوی
بار دیگر عشق یاری حلقه بر در می زند
روز و شب ها شکوه می کردی ز تنهایی ، ولی
با تو می گفتم که عشق آخر به ما سر می زند

تهران - ۱۳۴۴

تنہا

ای ولی از سکنجہ ی تنہاچی
کو ہمسرہ؟ کجاست ہم (خوشم)؟
فرزند من کجاست کہ با سادی
بالا روز دوست و سر و دوستم؟
افسردہ ، بی پناہ ، پریشان حال

افتاده ام به گوشه ی تنهایی
من یک طرف نشسته و غم ها
اسناده اند گرم صف آرایی

در بزم گرم زندگی ام ، بیگانه
سنگی فتاد و ساغر من بشکست
طفلم رمید و همسر من بگریخت
دستی رسید و رشته ی ما بگسست

عمری قرار زندگیم بودند
رفتند و هیچ صبر و قرارم نیست
خواهم ز چنگ حادثه بگریزم
ای وای من که پای فرارم نیست

کو خنده های کودک دلبندم ؟
آن گرم خوی نغمه سرایم کو ؟
آن کس که کودکانه گاه و بیگاه
میگفت قصه ها ز برایم کو ؟

ای وای از شکنجه ی تنهایی
کو همسرم ؟ کجاست هم آغوشم ؟
فرزند من کجاست که با شادی
بالا رود ز دست و سر و دوشم ؟

خاموش مانده خانه ی من امشب
در آن خروش و همه برپا نیست
دلبند کودکم که دل می برد
آرام جان خسته ی « بابا » نیست

ای تک ستاره های شب تارم
ای اشک ها! ز دیده فرو ریزید
ای لحظه های غمزده! بنشینید
ای دیو های حادثه! برخیزید

در این شب سیاه غم آلوده
من هستم و سکوت غم انگیزی
وز این سیاهچال ، نصیبم نیست
جز وای وای شوم شباویزی

تابستان - ۱۳۴۴

طعم جوانی

ن. او (ز سپری) ، نور مهتاب

صفای گردشِ رهوا موج سیماب

شبی سیمین تنی مهتاب رویی

سیه چشمی ، غزالی ، مشگمویی
تن او از سپیدی ، نور مهتاب
صفای گردنش چون موج سیماب
دو زلفش چون دلم از تاب رفته
لبانش غنچه ی در آب رفته
ز مویش عطر مریم پخش می گشت
« پی دستی نوازش بخش می گشت »*
دو لب بودش ولیکن چشمه ی نوش
به دیدارش غم دل شد فراموش
لبانش در سخن گفتن گهر ریز
لبانی دلفریب و بوسه انگیز
دو لب ، هستی فزا و عافیت سوز
فنون عشق ورزی را خود آموز!
لبان بوسه جوی بوسه خواهی

به شهر عشق از آن لب بود راهی
نمی دانم در آن لب ها چه ها بود
که در هر بوسه اش طعمی جدا بود
مرا بخشید شور زندگانی
چشیدم از لبش طعم جوانی

شهریور - ۱۳۳۳

* این مصراع از شاعر گرانمایه « فریدون توللی » است .

پایان یک عشق

خوشی و غم کز سوز جانفرسای نب
نیمه ی سبب ها نمی سوزد نغم
برور دل نا بگویم کیست؟ کیست؟
بس جها که محنت نمی گوید: منم

چون زمان شاد کامی ها رسید

می روید ای درد ها از یاد من

دیگر از هجران چشمانی سیاه

گوش شب ها نشنود فریاد من

بحر شد آرام و طوفان ها نشست

بر لبم لبخند شادی نقش بست

**

وہ چه شب هایی که با یاد مہی

گفتگو با ماه و پروین داشتم

نیمہ شب ہا در دل مہتاب ہا

چشم پر اشکی بہ بالین داشتم

شاهد بیداریم مہتاب بود

چشم من تا صبح دور از خواب بود

**

با زبان حال می گفتم بہ ماه :

از چه رو در کار آزار منی ؟

پیش چشم وهم من در نیمه شب

بوسه زن بر چهره ی یار منی

دیگرم در جان غمگین تاب نیست

آرزوی دیدن مهتاب نیست

داد هجران ، جای خود را بر وصال

با وصالم سینه ای پر سوز نیست

چون زمان نامرادی ها گذشت

در سر من عشق شعر آموز نیست

رفت ایامی که از بیم و امید

طفل اشکم بر رخ من می دوید

**

سینه و چشم و دلم از یاد برد

ناله ها و اشک ها و آه ها

در شب هجران نگریم تا سحر

هفته ها و سال ها و ماه ها

دفتر بیتابیم را باد برد

یادبود هجر را از یاد برد

**

خوشدلتم کز سوز جانفرسای تب

نیمه های شب نمی سوزد تنم

بر در دل تا بگویم کیست ؟ کیست ؟

یک جهان محنت نمی گوید : منم !

چون وصال آمد غمش از دل گریخت

« آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت »

**

حال ، گر کوبد در دل را غمی

گویمش : جز عیش در این خانه نیست

جای دیگر خیمه ی خود را بکوب

خانه است این ، کلبه ی ویرانه نیست

دور شو ، ای غول وحشی ، دور شو

من به امّیدم رسیدم ، کور شو

**

دیگر ایام فراق یار را

با وصالش پشت سر بگذاشتم

دیده ی بیدار و بانگ ناله را

بهر مرغان سحر بگذاشتم

رشته ی دل ها به هم پیوسته شد

دفتر هجران ایام بسته شد

تهران - ۱۳۳۳

سپاس



زباں و لوه لى نا نيايس کنم

فلم و لوه لى نا ستايس کنم

سپاس ای خداوند بالا و پست

خداوند « بود » و خداوند « هست »

سپاس تو ای پاک پروردگار

که دادی مرا نعمت روزگار

به من جان تابنده بخشوده ای

مرا با پلیدی نیالوده ای

زبان داده ای تا نیایش کنم

قلم داده ای تا ستایش کنم

تو دادی به من طبع سرشار را

زبان و بنان گهربار را

به مهر تو رخسندگی ها کنم

به توفیق تو بندگی ها کنم

مرا پاک سیرت پدر داده ای

سپاست که رخشان گهر داده ای

پدر بود غمخوار و دلسوز من
به شب های من ، پرتو افروز من
به من مادری داده ای غم گسل
فروزنده ی جان و فروزنده ی دل
چه شب ها که چشمش نیاسوده است
پرستار بیمار خود بوده است
بر این مظهر مهربانی درود
بر این مادر آسمانی درود
مرا ، همسری مهربان داده ای
زنی پاکدل ، پاکجان داده ای
به من ، مهر بی انتها کرده ای
دلم را ز غم ها جدا کرده ای
دو فرزند چون یاسمن داده ای
« سهیل » و سهیلا به من داده ای

ز مهر تو جانم به جانان رسید
ز لطف تو کارم به « سامان » رسید
سه کوکب ، سه نیرو ، سه جان من اند
فروزنده ی آسمان من اند
سه نجم درخشنده دادی به من
سه خورشید تابنده دادی به من
سه نورنده در تیره شب های من
سه یارند از بهر فردای من
به نیروی تو چاره سازی کنم
به چندین هنر ، سرفرازی کنم
ز الطاف تو این چنین گشته ام
سخندان ، سخن آفرین ، گشته ام
خدایا ! تو نام آورم کرده ای
به فرق سخن افسرم کرده ای

ندارم زبان تا بگویم سپاس
بدین مهر و این نعمت بی قیاس
همین قدر دانم که نا زنده ام
ترا شکر گویم ، تو را بنده ام

بهمن ماه - ۱۳۴۰

عرش پرواز

تو نوشین لب ، همه نوشی ، به کام من نمی آیی

تو مرغ عرش پروازی ، به دام من نمی آیی

تو مهتاب منی ، اما به شام من نمی تابی

تو خورشید منی ، اما به بام من نمی آیی

تهران - ۱۳۴۵

صیاد

للا ای مرد تیر انداز ، ای صیاد تیر افکن

به بانگ ناله ی تیری

سکوت و لیزر و شت را منکن

میفکن تیر در صحرای

سلام ای مرد تیر انداز ، ای صیاد صید افکن !

که با فریاد هر تیری

بر آری ناله ها از نای هر حیوان صحرائی

ولی آگه نه ای از حال آهو بره ای در شام تنهایی

الا ای مرد صحراگرد ، ای صیاد تیر انداز!

در آن شب ها که سرمست از شکار بره ی آهو

درون بستر نازی

زمانی دیده را بر هم گذار و گوش را واکن

به فرمان مروت چشم دل را سوی صحرا کن

به گوش جان و دل بشنو

صدای ضجه های ماده آهوئی

که خون گرم فرزند عزیزش ، کرده رنگین دشت و صحرا را

و با پستان پر شیرش به هر سو در پی فرزند می پوید

دلش پر داغ و لب خاموش

تمام دشت را در آرزوی جستن فرزند می پوید

الا ای مرد صحراگرد ای صیاد تیر انداز
پر مرغان صحرا را به خون رنگین مکن هرگز
ز خون گرم آهو بره ای دامان پاکت را
مکن ننگین ، مکن هرگز

الا ای مرد تیر انداز ، ای صیاد صید افکن
به بانگ ناله ی تیری
سکوت دلپذیر دشت را مشکن
میفکن تیر در صحرا
که از تیر تو برپا می شود هر سو هیاهویی
دود آهو بره سویی ، پرد مرغ هوا سویی
در آن هنگامه ی وحشت
به خاک دشت می غلتد ز تیری ، ماده آهویی

الا ای مرد تیر انداز ، ای صیاد صید افکن !

تو حال کودک بی مادری را هیچ می دانی ؟

غم آن برّه آهو را ز بانگ جانگدازش هیچ می خوانی ؟

تو میدانی که آن آهو برّه شب ها

سر خود را ز غم ها می زند بر سنگ ؟

همه شامش بود دلگیر

همه صبحش بود دلتنگ ؟

تو آن روزی که صید برّه آهو می کنی سرمست

نگاهت هیچ بر چشم نجیب مادر او هست ؟

طپش های دل پر داغ مادر را نمی بینی ؟

دلت بر حالت آن بی زبان آهو نمی سوزد ؟

ز آه او نمی ترسی ؟

در این آغاز بد فرجام ، آخر را نمی بینی ؟

تو هنگامی که از خون می کنی رنگین پر و بال کبوترها

چنین اندیشه ای داری

که این سیمین تنان آسمانی جوجه ای دارند؟

نمی دانی اگر مادر به خون غلتد

تمام جوجه ها بی دانه می مانند؟

و با امید مادر منتظر در لانه می مانند؟

الا ای مرد تیر انداز، ای صیاد صید افکن!

بگو با من

چه حالت می رود بر تو

اگر تیری خدا ناکرده فرزند تو را بر خاک اندازد؟

و زین داغ توانفرسا

صدای ضجه ی تلخ تو را در گنبد افلاک اندازد؟

الا ای مرد تیر انداز ، ای صیاد صید افکن !

به بانگ ناله ی تیری

سکوت دلپذیر دشت را مشکن

به فرمان هوسبازی

به خاک و خون مکش هر لحظه فرزندان صحرا را

به حال آهوان بی زبان اندیشه باید کرد

از این راهی که هر جاندار را بی جان کنی برگرد

به خون رنگین مکن بال کبوتر های زیبا را

در آن ساعت که می گیری هدف ، حیوان صحرا را

به چشمانش نگاهی کن

بین در برق چشمش التماسش را

که با درماندگی در لحظه های مرگ می گوید :

« آیا صیاد! رحمی کن ، مرنجان نیم جانم را»*

« پر و بالم بکن اما مسوزان استخوانم را»

تهران - دی ماه ۱۳۴۶

* این بیت از « ابوالقاسم لاهوتی » است .

جوانی

صدر رسمی و ہم ور کوہ :

کجا بید لئ جولنی ، ساومانی ، کامرنی ها ؟!

جولب آید به صدر اندوه :

کجا بید لئ جولنی ، ساومانی ، کامرنی ها ؟!

جوانی ، داستانی بود

پریشان داستان بی سرانجامی

غم آگین قصه ی تلخی که از یادش هراسانم
به غفلت رفت از دستم ، وزین غفلت پشیمانم
جووانی چون کبوتر بود و من بودم یکی طفل کبوتر باز
سرودی داشت آن مرغک

که از بانگ سرودش مست بودم ، شادمان بودم
به شوق نغمه ی مستانه ی او نغمه خوان بودم

نوایی داشت

حالی داشت

گه و بیگاه با طفل دلم قال و مقالی داشت

جووانی چون کبوتر بود و من بودم یکی طفل کبوتر باز
که او را هر زمان با شوق ، آب و دانه می دادم
پرو بال لطیفش را به لب ها شانه می کردم
و او را روی چشم و سینه ی خود خانه می دادم

ولی افسوس

هزار افسوس

یکی روز آن کبوتر از کفم پر زد

ز پیشم همچنان تیر شهابی ، تند ، بالا رفت

به سوی آسمان ها رفت

فغان کردم

نگاهم را چنان صیاد ، دنبالش روان کردم

ولی او کم کمک چون نقطه شد وز دیده پنهان شد

به خود گفتم که : آن مرغک به سوی لانه می آید

امید رفته روزی عاقبت در خانه می آید

ولی افسوس !

هزار افسوس !

به عمری در رهش آویختم فانوس چشمم را

نیامد در برم مرغ سپید من

نشد گرم از سرودش خانه ی عشق و امید من

کنون دور از کبوتر ، لانه خالی ، آسمان خالیست

به سوی آسمان چون بنگرم ، تا کهکشان خالیست

منم آن طفل دیروزین

که اینک در غم هم نغمه ای با چشم تر مانده

درون آشیان ز آن همنوای گرم خویک مشت پر مانده

پر او چیست دانی ؟ هاله ی موی سپید من

فضای آشیان خالیست

چه هست آن آشیان ؟

ویران دلم ، ویرانه ی عشق و امید من

هزار افسوس !

هزار اندوه !

جوانی رفت ، شادی رفت ، روح زندگانی رفت

غم آمد ، ماتم آمد ، دشمن عشق و امید آمد

پدر بگذشت ، مادر رفت ، شور عشق از سر رفت

سپاه پیری آمد ، هاله ی موی سپید آمد

کنون منم مانده ام تنها

ز شهر دل گریزان ، رهنورد هر بیابانم

سراپا حیرتم ، درمانده ام ، همرنگ اندوهم

چنان گم کرده فرزندی

به صحرای غریبی ، بی کسی ، هم صحبت کوهم

صدا سر میدم در کوه :

کجا یید ای جوانی ، شادمانی ، کامرانی ها ؟!

جواب آید به صد اندوه :

کجایید ای جوانی ، شادمانی ، کامرانی ها!؟

آبان ماه - ۱۳۴۶

لامی لای کرپہ

آمدی با تاب گیسوتا که بی تابم کنی
زلف بر یک سو زدی تا غرق مهتابم کنی
آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من
خواستی در میان شعله ها آبم کنی
رفتی از پیشم که دور از چشم خود تا نیمه شب
با نوای لای لای گریه ها خوابم کنی

زندانی

من دور از زفا و فرزند

به یک ویدار خوشنوی

به یک لبخند خمرسنگ

آی ... زندان بان!

صدای ضجه ی زندانی درمانده را بشنو

در این خانه ی دلتنگ جان فرسای را بگشا

از این بندم رهایی ده

مرا بار دگر با نور خورشید آشنایی ده

که من دیدار رنگ آسمان را آرزومندم

بسی مشتاق دیدار زن و لبخند فرزندم

من دور از زن و فرزند

به یک دیدار ، خوشنودم

به یک لبخند ، خرسندم

الا ای همسرم ، ای همسفر با شادی و رنجم

ز پشت میله ی زندان ، تو را دلتنگ می بینم

و رویت را که زیبا گلبن گلخانه ی من بود

بسی بی رنگ می بینم

به پشت میله های سرد ، چشمت گریه آلود است

در آغوش تو می بینم سر فرزند را بر شانه ات غمناک

تو میدانی که من بی تاب فرزندم

مگو فرزند ... جانم ، دخترم ، امید دلبندم

تو تنها ، دخترم تنها

چو می آیی به دیدارم

نگاهت مات و لب خاموش

نمی خوانی ز چشمانم

که من مردی گنه آلوده ام اما پشیمانم

تو را در چشم غمگین ست فریاد ملامت ها

مرا در جان نا شاد است غوغای ندامت ها

تو را می بینم و بر این جدایی اشک می ریزم

نمی دانی چه غمگینم

غروب تلخ پاییزم

الا ای نغمه خوان نیمه شب ، ای رهنورد مست !
که هر شب می خزی از پشت این دیوار ، مستانه
و می پویی به سوی خانه ی خود ، مست و دیوانه
دمِ دیگر در آغوش زن و فرزند ، خرسندی
نه در رنجی ، نه در بندی
ولی من آشنای دردم و با شوق ، بیگانه
تو بر کامی و من ناکام
تو در آن سوی ، آزادی
من این جا بسته ای در دام
میان کام و ناکامی ، نباشد غیر چندین گام
به کامت باد ، این شادی
حالات باد ، آزادی

تو ای آزاده ی خوشبخت ، ای مرد سعادت مند !

که شب‌ها خاطری مجموع و یاری نازنین داری

میان همسر و فرزند

دلت همخانه‌ی شادی

لبت همسایه‌ی لبخند

به هر جا می‌روی آزاد

به هر سوئی که دل می‌گویدت رو می‌کنی خرسند

نه در رنجی و نه در بند

به کامت باد، این شادی

حالات باد، آزادی

تو ای آهوی صحرایی!

که فرش زیر پایت سبزه‌ی صحراست

و نیکو سایه بان‌ت شاخه‌ی سرسبز جنگل‌هاست

مراد در دل بود این آرزو، آهو شوم روزی

چه آزادی ، چه آرامی

نه در بندی ، نه در دامی

تو آهو جان ! به جای من بگرد آزاد در صحرا

به کامت باد ، این شادی

حالات باد ، آزادی

تو ای زیبا کبوتر ! روزها بر بام این زندان

پری وامیکنی پا می نهی بر فرق این بارو

و من از جاه زندان ، چشم می دوزم به پروازت

پرت چون می شود از پرتو خورشید ، لیمو رنگ

بر آید از دلم این نغمه ی دلتنگ

که : ای پروردگار من ! در این دنیا

هنوز از پرتو مهر تو ، مهر گرم تابی هست

به دنیایی که از ما نیست ، نور آفتابی هست

کبوتر جان! برو پرواز کن آزاد
ولی زندانیِ افسرده خاطر را مبر از یاد

به کامت باد، این شادی

حالات باد، آزادی

تهران - ۱۳۴۶

مرغِ عرشی

لی گرمی مہر

لی ماورِ خوب

خورشیدِ ما بودی و جموفا مہتابِ رفی

لی شہزادو فصہ گوی خانہ ی ما

نو خورو از این افسانہ ہا در خوربِ رفی

ای شمع خاموش

ای بخت خفته

ای مادرم ، ای بوستان رفته بر باد

ای بلبل بی نغمه در چنگال پاییز

ای مرغ عرشی کز پس عمری اسیری

سوی خدا با خاطری شاد

پرواز کردی زین قفس ، آزادِ آزاد

جای تو خالی

پنداشتی آن مهرها را بردم از یاد؟

نه ... این فسانه است

هرگز فراموشت نخواهم کرد ، مادر!

ای وای بر من

تا با تو بودم

تا ماه رویت در سپهرم می درخشید
از ننگ غفلت ، جانم از مادر جدا بود
ناگه غروبت را به چشم خویش دیدم
قدر تو را آنگاه دانستم که مادر کیمیا بود

تا سایه ی پر مهر مادر بر سرم بود
از آن همه لطف خدا آگه نبودم

فریاد از این درد

تا دیده را از دیدن فرزند بر بست

یکباره خالی شد وجودم

دور از تو ای مادر ، پسر تنهای تنهاست

مرگت مرا با اشک غربت آشنا کرد

بی مادری خاک غریبی بر سرم ریخت

مرگ تو در روح پسر ، طوفان به پا کرد

در نیمه شب ها هر زمان بیمار بودم

در گوش من بانگ لطیف آشنا بود

بیچاره مادر ، نیمه شب بیدار بیدار

با چشم اشک آلوده ، سرگرم دعا بود

نه ... او نمُرده است

گاهی به گوشم می رسد بانگ حزینش

وای ... این صدای اوست : سرگرم نماز است

با چشم اشک آلوده می خواند خدا را

با حالتی افسرده در راز و نیاز است

آنجاست ... آنجا

آنجا ، میان حلقه ی گل ها نشسته است

گل می نشاند ، هست گرم باغبانی

گویم : سلام ای مادرم ، ای چشمه ی ذوق

گوید : جوابم با هزاران شادمانی

افسوس ، افسوس

این ها خیال است

آن مادر مهر آفرین ، از دست رفته است

اندوه ، اندوه

آن دختر مهر و صفا در خاک خفته است

ای شهرزاد قصه گو ! ای مادر خوب

بس کودکان خانه کز دردی شبانه

بی تاب بودند

اما تو چون افسانه می گفتی به گرمی

با لای لای قصه های دلنوازت
تا ساعتی دیگر ، همه در خواب بودند
ای گرمی مهر
ای مادر خوب
خورشید ما بودی و چون مهتاب رفتی
ای شهرزاد قصه گوی خانه ی ما
تو خود از این افسانه ها در خواب رفتی

برگرد مادر!
در خانه ی دلتنگ ما جای تو خالیست
باز آ به سوی خانه و ما را صدا کن
ما از دعای گرم تو دلشاد بودیم
برگرد مادر!
در نیمه شب ها

سر را ز راه بندگی سوی خدا کن

ما را دعا کن

ای شهرزاد قصه گو! برگرد، برگرد

باز از برای بچه ها افسانه سر کن

از شهر خاموشان که در آن خانه داری

ما را خبر کن

ای چشمه ی مهر

ای مادر خوب

تا چشم را بر هم زدم رفتی ز دستم

یکبار دیگر سوی من برگرد، برگرد

تا با تو گویم بنده ای مادر پرستم

گر باز گردی

از بام تا شام

از شام تا بام

چون بنده ای پیش تو بر زانو نشینم

هر گه خوابی

با قطره ای اشک

روی تو شویم

و آنگه به لب ها

با بوسه های آتشین عاشقانه

از دست و پایت دانه دانه گل بچینم

ای رفته از دست!

بابای ما را گر در آن اقلیم دیدی

با او بگو فرزند بی کس را دعا کن

جز حق پرستی حاجت دیگر ندارم

گو: ای خدا، فرزند را حاجت روا کن

ای شمع خاموش

ای بخت خفته

ای مادرم، ای بوستان رفته بر باد

ای بلبل بی نغمه در چنگال پاییز

ای مرغ عرشی کز پس عمری اسیری

سوی خدا با خاطری شاد

پرواز کردی زین قفس، آزادِ آزاد

جای تو خالی

پنداشتی آن مهرها را بردم از یاد؟

نه... این فسانه است

هرگز فراموشت نخواهم کرد، مادر!

۱۲ دی ماه - ۱۳۴۶

بر مزار مادرم

رفتی ز دست ما و نماندی از برای ما
غیر از غمی شکسته ولی ، جفا خمسه ای
نو مرغ جاوده بهشتی سدی ولی
دلند خند که پشت بر را شکسته ای

باز آمدم به پرسش حال تو ای امید

ای مادرم که هر نفسم گفتگوی توست
باز آمدم که بوسه زخم بر مزار تو
ای قبله ای که جان و دل من به سوی توست

باز آمدم که شکوه کنم از غم فراق
وز بانگ ناله ، روح تو را با خبر کنم
مادر! غم تو هم‌نفسم شد به جای تو
با این غم بزرگ ، چه خاکی به سر کنم؟

جان پسر فدای تو ، ای مادر عزیز
کی دانی از فراق ، چه ها بر پسر گذشت؟
هر لحظه ای که در غم مرگت ز ره رسید
با سوز آه آمد و با چشم تر گذشت

غمخانه است سینه ی من در فراق تو
آن کس که هست از غم من با خبر ، خداست
آگه نبودم از غم بی مادری ، ولی
مرگت پیام داد : که بی مادری بلاست

رفتی ز دست ما و نماند از برای ما
غیر از غمی شکسته دلی ، جان خسته ای
تو مرغ جاودان بهشتی شدی ولی
داند خدا که پشت پسر را شکسته ای

مادر بخواب خوش ، که ز یادم نمی روی
جانم فدای روی تو ، منزل مبارکت
مادر بخواب ، کعبه ی من خاک کوی توست
قربان خاک کوی تو ، منزل مبارکت

۲۸ آبان ماه - ۱۳۴۶

نیایش

به ریز خمسه جفا مستندی

که رنستی در نهی دوستی خمیره

به آقا طفل یتیم بی رناهی

که لبخند محبت را زنده

خدایا ، بنده ای درد آشنایم -

به سر افتاده ای بی دست و پایم

ز غم ها سینه ام دریاست ، دریا -

گواهم گریه های های هایم

به درگاه تو می نالم به زاری -

مرا بگذار با این ناله هایم

مرا در آتش عشقت بسوزان -

مکن زین شعله ی سرکش رهایم

از این آتش ، دلم را پر شرر کن

بسوزان ، سوز دل را بیشتر کن

به آه در گلو بشکسته سو گند -

به سوز سینه های خسته سو گند

به غم پرورده ی محنت نصیبی -

که در خون جگر بنشسته ، سو گند

به اشک مادری کز داغ فرزند -

فرو ریزد به رُخ پیوسته سو گند

به بیماری که در هنگامه ی مرگ -

بر آید ناله اش آهسته سو گند

به آن برگشته ایام نگون بخت -

که راهش از همه سو بسته ، سو گند

مرا در بی کسی پیوسته کس باش

به وقت ناله ها فریادرس باش

به بی پایی که در راهی خزیده -

به بی دستی که دست از جان کشیده

به محرومی که نالد در شب تار -

ز غم ها جان او بر لب رسیده

به آن بیمار دارِ شبِ نخفته -

که ریزد اشک محنت تا سپیده

به ناکامی که در شور جوانی -

به خاک سرد گوری آرمیده

به پیر خسته جان مستمندی -

که پشتش در تهی دستی خمیده

به آن طفل یتیم بی پناهی -

که لبخند محبت را ندیده

بده دستی که دستی را بگیرم

ز خجالت پیش محتاجان نمیرم

قسم بر دستگاه کبریایی -

قسم بر شوکت عرش خدایی

قسم بر بینوای سیر چشمی -

که دارد صد نوا در بینوایی

قسم بر گلرخ عاشق نوازی -

که در او نیست رنگ بی وفایی

قسم بر مادری کز هجر فرزند -

بود گریا به شب های جدایی

قسم بر دختری کز راه پرهیز -

شکیبایی کند در پارسایی

دو رنگی را ز جان من جدا کن

دلم را با محبت آشنا کن

پسرم سهیل...

من در شعری به نام « کودک آینده ام » ، که در این کتاب نیامده ، پیش از تولد « سهیل » خطاب به او سروده بودم که : به دنیای ما پا نگذارد ... و این « مثنوی » را سال ها پس از تولد او با اشاره ای به قطعه ی نخستین ، فراخور مخاطب با بیانی که با « دریافت » او نزدیک شده باشد ، سروده ام .

« سهیل » باش جانان « سهیل »

برو ، جانا تو و جانا « سهیل »

« سهیل » ای کودک دُرَدانه ی من !

چراغ تابناک خانه ی من !

بگو بابا! چگونه حال سرکار؟

صفا آورده ای، مشتاق دیدار!

سهیلم! منتی بر ما نهادی

که پا بر دیده ی بابا نهادی

به تو گفتم در این جا پای مگذار

عنان مرکب خود را نگه دار

در این سامان به غیر از شور و شر نیست

شرافت جز به دست سیم و زر نیست

شرف، هرگز خریداری ندارد

درستی، هیچ بازاری ندارد

همه دام و دد یک سر دو گوشند

همه گندم نما و جو فروشند

« عبادت » جای خود را بر « ریا » داد

صفا و راستگویی از مُد افتاد!

جوانمردان ، تهی دست و تهی پای

لئیمان را بساط عیش ، بر جای

نصیحت ها ، تو را بسیار کردم

مواعظ را بسی تکرار کردم

که این جا پا مَنه ، کارَت خراب است

مَبین دریای دنیا را ... سراب است

ولی حرف پدر را ناشنیدی

ز حوران بهشتی پا کشیدی

قدم را از عدم این سو نهادی

به گند آباد دنیا رو نهادی

به کیش من بسی بیداد کردی

که عزم این « خراب آباد » کردی

دگر اکنون روا نبود ملامت

مبارک مَقدمت ، جانت سلامت

تو هم مانند ما مأمور بودی

در این آمد شدن معذور بودی

کنون دارم نصیحت های چندی

بیا بشنو ز « بابا » چند پندی

نخستین آن که با یاد خدا باش

ز راه دشمنان حق جدا باش

ولی راه خدا تنها زبان نیست

در این ره از ریاکاران نشان نیست

« خدا جو » با « خدا گو » فرق دارد

حقیقت با هیاهو فرق دارد

« خدا گو » حاجی مردم فریب است

« خدا جو » مؤمن حسرت نصیب است

« خدا گو » بهر زر خواهان حق است

و گریب زر شود از پایه لق است !

« خدا جو » را هوای سیم و زر نیست

به جز فکر خدا ، فکر دگر نیست

مرو هرگز ره ناپاک مردان

ز ناپاکان همیشه رو بگردان

اگر چه عیب باد راستگویی!

ولی خواهم جز این ، راهی نیویی

اگر چه دزد ، کارش رو به راه است

ولی دزدی به کیش من گناه است

اگر دستت تهی شد ، دل قوی دار

به راه رشوه خواران پای مگذار

نصیحت می کنم تا زن نگیری

تو این قلاده بر گردن نگیری

تو که در خانه ی خود زن نداری

خبر از حال زار من نداری

نمی گویم که مامان تو بد خوست
اگر یک زن نکو باشد ، فقط اوست

زن من بهترین زن های دهر است
ولی با این همه ، زن عین زهر است

سهیلم ، هوش خود را تیز تر کن
ز ابلیسان آدم رو حذر کن

تو با ما بعد از این ها خوب تر باش

روان مادر و جان پدر باش

بود چشم امید ما به دستت

من و مادر ، فدای چشم مستت

به عمر خویش با ما با وفا باش

به پیری هم عصای دست ما باش

دلم خواهد که بینم شادکامت

نشیند مرغ خوشبختی به بامت

من از اول « سهیلت » نام کردم

تو را با روشنی همگام کردم

خدا را از سر جان بندگی کن

به نیروی خدا رخسندگی کن

بیا و حرمت ما را نگه دار

پس از ما هم « سهیلا » را نگهدار

« سهیلا » خواهرت را رهبری کن

به تیره راه ها ، روشنگری کن

مده از دست ، رسم مهربانی

به او نیکی بکن تا می توانی

تو باید رنج او با جان پذیری

اگر از پا فتد ، دستش بگیری

پس از ما گر کسی خیر تو را خواست

خدا اول ، پس از او هم « سهیلا » ست

شما باید که با هم جمع باشید

به تیره راه ها ، چون شمع باشید

به این چیزی که شهد زندگانست

فقط یک چیز ... آن هم مهربانیست

پس از ما ، یادگار ما ، شما بید

نشان از روزگار ما ، شما بید

دلم خواهد که روی غم نبینید

به جز آسودگی همدم نبینید

شوید از جام عیش جاودان مست

تو و او را بینم دست در دست

نصیحت های من پایان گرفته

ولی طبعم ز لطف جان گرفته

دوباره گویمت این پند در گوش

مبادا گفته ام گردد فراموش ؟

مَرَنجان خواهر پاکیزه خو را

ز کف هرگز مده دامن او را

« سهيلم » باش جانان « سهيلا »

برو ، جان تو و جان « سهيلا »

غروب عشق

گهی عاصم ز سوز سینه ی خموش
به روی بار ، گرو آه می رنجت
گهی با قطره های روس (اشک)
سناره بر رخ آه ماه می رنجت
ز اشک و آه ، توفانی به با بود
« خدای عشق » آه جا « ناخدا » بود

غروبی بود و صحرائی غم آلود
به رخسار افق ، دردی نهانی
به کوه دشت و خورشید جهانتاب
همی پاشید گردی زعفرانی
نصیب ابر می شد رنگ زردی
در آغوش سپهر لاجوردی
درون سینه ی دریای آرام
نمایان بود نقش روی خورشید
به سان خرمن زر ، چهره ی مهر
میان آب دریا می درخشید
کلاغی روی دریا بال می زد
جوانی ، نی در آن احوال می زد
زمین در ماتم هجران خورشید
چو مصروعی دمام جان به سر بود

تو گویی جان او بر لب رسیده
که همچون دردمندی محتضر بود
ز بر و بحر و دشت و جنگل و کوه
همه بودند غرق درد و اندوه
زمین گویی به گوش شمس می گفت
که : دور از روی تو خاموش و سردم
مرو ، ای گرمی جان من از تو
بمان تا روز و شب دورت بگردم !
مکن عزم سفر ، آرام من باش
تو بخت روشنی ، بر بام من باش
ولی مهر درخشان نرم نرمک
ز پیش دیده در مغرب فرو رفت
تو گویی نو عروس نا مرادی
به زیر خاک با صد آرزو رفت

زمین هم در عزای روی خورشید
به تن از شب ، لباس سوگ پوشید
پس از چندی ز پشت کوه خاور
جمال نقره فام ماه ، سر زد
فلک با دست ماه عالم افروز
در و دیوار را رنگی دگر زد
ربود از دیده ی بینندگان خواب
که دارد عالمی دامان مهتاب
در آن دم بر فراز تخته سنگی
که بر پیشانی ساحل عیان بود
سر مهپاره ی خورشید رویی
به دامان جوانی خسته جان بود
جوان در ماهتاب بوسه انگیز
همی زد بوسه بر چشمی هوس ریز

نگاه آن دو با هم راز می گفت

نگاه عاشقان را صد زبان است

بود پوشیده از چشم من و تو

هر آن رازی که بر عاشق عیان است

« تو مو می بینی و او پیچش مو »

« تو ابرو ، او اشارت های ابرو »

جوانک زلف دختر را به نرمی

به انگشت نوازش تاب می داد

پری رو گریه می کرد از سر شوق

به نرگس های چشمش آب می داد

میان گریه گاهی خنده می کرد

لبش کار مه تابنده می کرد

جوان در زیر لب با خویش می گفت :

مه من ، دلربا ، شیرین دهانست

« میان ماه من تا ماه گردون »

« تفاوت از زمین تا آسمان است »

قمر ، این زلف عطر آگین ندارد

قد موزون ، لب شیرین ندارد

لبش چون مادری گم کرده فرزند

به روی چهره ی جانانه می گشت

تو گویی در میان بوستانی

به روی برگ گل ، پروانه می گشت

گل یک بوسه از شیرین دهانی

بود شیرین تر از جان جهانی

پری رو تا برد دل را ز عاشق

به هنگام نیازش ناز می کرد

خمار آلوده نرگس را به صد ناز

گهی می بست و گاهی باز می کرد

دل آرامی که رمز عشق داند

گهی جان می دهد ، گه میستاند

جوان ، آهی کشید و گفت : ای گل

« چه خوش باشد که بعد از انتظاری ... »

کلامش را برید و گفت آن ماه :

« به امیدی رسد امیدواری »

جوان گفتا که : من امیدوارم

پری گفت : امشب امیدت بر آرم

هزاران راز دل گفتند با هم

که گوش باد هم نشنید آن را

بلی ، راز دل آشفته دل ها

نخواهد بار منت از زبان را

به چشم یکدگر تا خیره بودند

هزاران گفته از هم می شنودند

جوان با چشم گریان ، گاه گاهی

به چین موج دریا خیره می شد

غم و شوق و امید و ناامیدی

به جان دردمندش چیره می شد

زمانی از ته دل ناله ها داشت

حکایت های نهانی با خدا داشت

گهی عاشق ز سوز سینه ی خویش

به روی یار ، گرد آه می ریخت

گهی با قطره های روشن اشک

ستاره بر رخ آن ماه می ریخت

ز اشک و آه ، توفانی به پا بود

« خدای عشق » آن جا « ناخدا » بود

پری رو ، موی عطر افشان خود را

پریشان در مسیر باد می کرد

ز هم پاشید بنیاد جوان را
که در عاشق کشی بیداد می کرد
ورق می زد کتاب دلبری را
که تا خواند فصول آخری را
جوان ، آهسته و آرام آرام
سرش بر سینه ی معشوق خم شد
فروغ از دیده ی او رخت بر بست
صدای ناله اش یکباره کم شد
ز شوق خود به پای یار جان داد
به جانان بهتر از جان کی توان داد ؟
در آن حالت به روی عاشق زار
نسیمی نرم نرمک باد می زد
ز مرگ عاشقی هجران کشیده
خروشان موج دریا ، داد می زد

پری رو با نگاهی حیرت آمیز

پریشان بود با حالی غم انگیز

در آن دم ناله ی صحرانوردی

به کوه و دشت پیچید از ره دور

که او با سوز دل این شعر می خواند

به آهنگ «نوا» اما به صد شور:

خوش آن دل داده ای کاین بخت دارد

که پیش روی جانان ، جان سپارد

زمستان - ۱۳۳۳

کام

مرزا آقا شب و در مه در بیس رو بود

یکی خامس ، یکی در گفتگو بود

شبی از دست نور افشان مهتاب

به سیمای جهان می ریخت سیماب

ستاره ، در فلک چشمک زنان بود

قمر ، تاجی به فرق آسمان بود

نسیم گل فشان هرسو گذر داشت

زمین و آسمان لطف سحر داشت

مهی با من در آن مهتاب شب بود

مرا لب های جان بخشی به لب بود

زدست غم ، نجاتم داد آن شب

لبش ، آب حیاتم داد آن شب

مرا آن شب دو مه در پیش رو بود

یکی خامش ، یکی در گفتگو بود

مرا همچون هلالی بود آغوش
درونش کوکبی سیمین بناگوش
همه رنج جهان رفت از تن من
چو دستش حلقه شد بر گردن من
نگاهش با نگاهم راز می گفت
سخن ها چشم او با ناز می گفت
به چشمم اشک شادی حلقه زن بود
که دلدارم نبود او ، جان من بود
نمایاند به من تا آن بدن را
به دور افکند ، آن گل ، پیرهن را
دلم از شوق آن تن رفت از دست

تن او رونق مهتاب بشکست

تن او خرمنی بود از گل یاس
دلم افتاد از شوقش به وسواس

گل من دلبرانه ناز می کرد
لبش را غنچه آسا باز می کرد

بر آن بودم که در پایش بمیرم
ز وصلش داد هجران را بگیرم

بدو گفتم که : ای ماه شب افروز
که از روی تو یابد روشنی ، روز

مرا از دوریت بی تاب کردی
کجا بودی ؟ دلم را آب کردی

کجا بودی که بینی شام تارم

گهر ریزان دو چشم اشکبارم؟

گواهم مرغ شب در زاری من

قمر، آگاه از بیداری من

ز گفتارم، دو چشمش شد غم آلود

گل رویش، ز اشکش شبنم آلود

بگفت: ای بی خبر از شهر رازم

کجا بودت خبر از سوز و سازم؟

که من هم در غمت بی تاب بودم

ز گریه در میان آب بودم

بگفتم: روز من بدتر ز شب بود

نم هر شب میان سوز تب بود

به پاسخ گفتم : یار گرم گفتار

سخن از حال گو ، بگذشته بگذار

بگفتم : با وصال غم ندارم

بگفتا : من هم از تو کم ندارم

بگفتم : بوسه باشد مطلب من

بگفتا : این تو و این هم لب من

بدو گفتم : چه نوشم در جوانی ؟

بگفتم : از لعلم آب زندگانی

بگفتم : درد هجران را دوا کن

بگفتم : از وصل ، کامت را روا کن

بُت افسونگر من نازها کرد

میان نازها کامم روا کرد

در آغوشم به مستی رفت در خواب

چو طاووسی که در آرامد به مهتاب

« چه خوش باشد که بعد از انتظاری »

« به امیدی رسد امیدواری »

تهران - ۱۳۳۲

جر قوما

پروانه سوخت ، شمع فرو مرد ، شب گذشت

ای وای من که قصه ی دل ناتمام ماند



در دل ای عشق ! سخن ها ز تو دارم اما

عمر بگذشت و حدیث تو به پایان نرسید



لاله آسا سوختم در دشت بی پایان درد

وین گل غم ، غیر اشک چشم من باران نداشت



لحظه ای بنشین و در چشم غم آلودم نگر

تا زبان اشک من گوید حکایت های دل



به بهارم نرسیدی به خزانه بنگر

که به مویم اثر از برف زمستان منست

« قصیده » نوعی از شیوه های منسوخ شعر پارسی است و من روزگاری از راه طبع آزمایی ، نه بر سبیل شاعری به مناسبت هایی که در صدر هر قصیده یاد شده است به سرودن آن ها پرداختم . ولی هیچگاه نام « شعر » بر این « کلمات موزون » نمی گذارم و تنها بدین سبب دو قصیده به نام های « حماسه » و « سلام بر « هند » را در پایان کتابم آوردم که قصیده سرایان بدانند شاعری « قصیده » را « شعر » نمی داند که خود در این شیوه نیز گوینده ای توانگر است و مرا مصداق « الْإِنْسَانُ عَدُوٌّ لِّمَا جَهَلَ بِهِ » شناسند .

مهدی سهیلی

حماسه

روزگاری در سرای شادروان لطفعلی معدل شیرازی مجمعی ادبی داشتیم و «سرور گویا» شاعر افغانی میهمان جمع ما شد و در واپسین هفته ای که او را بدرود می گفتیم این قصیده را به تقاضای معدل سرودم و در آن جمع خواندم.

جمعش به روزگار پریشان باو

اگر خوارست جمع ما به پریشانی

ای شاعر خجسته ی افغانی!

وی شهره در جهان به سخندانی
تو با زبان پارسی شیرین
گویی سخن به گاه سخنرانی
ما از تو دل گرفتن ، نتوانیم
از ما تو دل بریدن ، نتوانی
ما و تو هر دو کشور حافظ را
با شعر خود کنیم نگهبانی
اسلاف ما ، به دور زمان کردند
با دست شعر ، سلسله جنبانی
از « ما » به شرق و غرب فروبیچید
آواز شعر و صیت غزل خوانی
ما را سخن گزافه نبود و نیست
گفتار ماست روشن و برهانی
این سرزمین « حافظ » شیراز است

این کشور است خانه ی « خاقانی »
ای خاک گاهواره ی « فردوسی » است
آن اوستاد فحل خراسانی
« حافظ » به شعر کار خدایی کرد
برتر شد از عوالم انسانی
آنسان به شعر ، طرح نکو ریزد
کز عجز خود به خاک افتد « مانی »
هرگز جهان نژاد چُنو ، فرزند
دیگر زمان ندید چو او ، ثانی
ای هم زبان و سرور ما « گویا » !
ماییم خوشدل از تو به مهمانی
ما جانفشان به مقدم مهمانیم
گر جان ماست در خور قربانی
در راه دوست از سر جان خیزیم

در پای او کنیم گل افشانی
ما راست این ، طریقه ی اجدادی
وین است ، راه و رسم نیاکانی
ماییم هم زبان ، به سخنگویی
ماییم همگنان به مسلمانی
« ایران » عزیز توست ، من این دانم
« افغان » چو جان ماست ، تو این دانی
ویرانه باد خانه ی آن دشمن
کو شرق را فکنده به ویرانی
جمعش به روزگار پریشان باد
گر خواست جمع ما به پشیمانی
منسوخ باد رسم و ره روسی
معدوم باد جور بریتانی
نابود باد شیوه ی آمریکی

پاینده باد سیره ی ایرانی
تابنده باد نور خردمندی
برکنده باد ظلمت نادانی
فرخنده باد آن که فرو کوبد
بر بام دهر ، پرچم یزدانی
تا بینوا ننالد از قحطی
لرزان نباشد از غم عریانی
ای کاش ، روی هم ز صفا بوسند
چینی و آمریکی و سودانی
ای کاش گرد هم ز وفا آیند
هندی و رومی و عربستانی
ای کاش در رسد به جهان روزی
کاین خلق مشنود ز پژمانی
فریاد ره نشین غبار آلود

افغان ره نورد بیابانی

ریزد ز هم ، خیال جهان خواری

گردد به پا ، بنای جهانبانی

ماند اساس عدل و امان ، باقی

گردد بنای جور و ستم ، فانی

بر ساحل نجات رسد گیتی

زین بحر پر تلاطم طوفانی

دست صلاح و صلح ، رها سازد

این خلق را ز سر به گریبانی

آید نوید ، جانب ژاپونی

تابد امید بر دل یونانی

بر جای خون به دشت و دمن روید

گل های سرخ و لاله ی نعمانی

قحطی ز دهر ، رخت سفر بندد

نعمت رسد به حدّ فراوانی
تا کی چو گرگ ، سینه ی هم درتند
صدها هزار سنگدل و جانی ؟
تا چند دست خویش به خون شویند
این وارثان طینت حیوانی ؟
ای سرور گرامی ما « گویا » !
ای شاعر خجسته ی افغانی
این جا به نام شعر و ادب هر شب
جمعند بلبلان به نواخوانی
صدآفرین به جان « معدّل » باد
کاین جمع را از اوست فروزانی

تابستان - ۱۳۳۵

سلام برهند

دکتر « تاراچند » سفیر پیشین هندوستان

در ایران مردی دانشمند بود و پس از
پایان مدت مأموریت او از طرف انجمن
ادبی « ایران و هند » مجلس تودיעی در
دانشگاه برپا شد و از من خواستند که
برای آن روز قطعه شعری آماده کنم .

این قصیده فراهم آمد و در حضور
دانشگاهیان ، دانشمندان و شاعران ایران
و هند خوانده شد .

جموریسمی لی باو ، هندوستان را

سلامی کن از ما همه دوستان را

چو پیمایی ای باد ، هندوستان را
سلامی کن از ما همه دوستان را
سلامی کن و ز آن سپس گو پیامی
مرآن نازنین مردم مهربان را
بگو : کاشت روز ازل دست یزدان را
در ایران زمین ، مهر هندوستان را
بگو : ما و تو هر دو کردیم نیلی
ز جور زمان چهر چون ارغوان را
بگو : ما و تو هر دو با هم چشیدیم
جفای مغول ، ظلم چنگیزخان را
به گیتی نیابی چو ما دوست ، گر تو
بپویی زمین را ، بجویی زمان را
بود گلشنی گلشن مهربانی
که نبود در آن راه ، باد خزان را

ز « هندوستان » جای « ایران » جدا نیست

جدایی سزا نیست این هردوان را

ز « شیراز » ما بوی مُشک تو آید

ز فردوس ، یابیم بوی جنان را

ز خال تو هر گوشه بس داستان هاست

ز « حافظ » شنیدیم این داستان را

ز « سعدی » دو صد بار نامت شنیدم

« گلستان » او دیدم و « بوستان » را

سفیر تو مهمان ما بود و ما نیز

چو جان دست داریم این میهمان را

چه مهمان روشن روانی که نورش

دهد روشنی خانه ی میزبانم را

سفیر تو نیکو سفیر است ، شاید

سفیری چنین ، کشوری آن چنان را

یکی این چنین دانشی مرد ، باید
رسالت کند ملّتی قهرمان را
فری بر تو ای مام هندوستانی
که زادی چنین فاضلی نکته دان را
زهی بر تو ای خاک جان پرور « هند »
که پروردی این مرد پاکیزه جان را
بینم آن روزگاری که گیرد
ز ما و تو این چرخ ، امن و امان را
چه خرّم زمانیست آن روزگاری
که بینیم هر جا ، دلی شادمان را
چه خوش روزگاریست آن روزگاران
که کس نشنود ناله ی ناتوان را
خوشا آن که از درد و غم پاک بینی
بسیط زمین را ، بساط جهان را

زداید ز چهر زمان دستی از غیب

نشان محن را ، غبار غمان را

رباید ز دل های مردم به گیتی

غم بی حد و محنت بی کران را

ببخشاید از مهر ، دست خداوند

به ما عزّت و حشمت جاودان را

تابستان ۱۳۳۵

مردمی برتر

نویسنده :

محمد پیمان

صدق در سینه ی هر کس که چراغ افروزد

از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

« صائب تبریزی »

آیا واقعیتهایی که چون شراب سیال در عروق این بیت صائب جریان دارد انکار پذیر است؟ آیا صداقت تنها مایه و پایه ی یک اثر فاخر و متعالی نیست؟ و خلاصه آیا این **صداقت** نیست که رسالت هنرمندان را تسجیل و تثبیت می کند؟

سال هاست که شعر قدما را خوانده ایم، از رودکی و بوشکور بلخیتا عاشق و مجمر قاآنی، شکی نیست که متفقیماً آنان که سخنانشان از زهاب صداقت سیراب شده است و صرفاً برای انعکاس اندیشه ها و افکار راستین خویش خامه بر نامه نهادند به افتخار عظیم تخلید نائل آمده و کسانی که به مقتضای زمان و مکان سخن رانده اند با کجاوه ی تمسخر و ریشخند راهی دیار فراموشی و دروازه گشای اقلیم خاموشی شده اند!

پس افتخاریست بزرگ، و مباحثاتی است شکوهمند، برای من، برای تو و برای تمامی آنان که سخن راستین و شامخ را می ستایند و به شاعر صادق و

هنرمند هر که باشد و هرچه باشد ، مهر می ورزند و دل شادمان می دارند آن
گاه که با کیفیت فاتحانه ی کتابی چون « اشک مهتاب » و با
چهره ی اصیل و صادقانه ی شاعری همانند « مهدی سهیلی » رو
به رو می شوند .

و اینک تمام اعتقاد این است که هیچ عاملی جز صداقت و صمیمیت در
اندیشه شعر سهیلی را در بذروه اعتلان رسانده و هیچ نیرویی جز تسلط بر زبان
و انسجام سخن و همواری کلام بارور باعث انتشار بیست هزار نسخه از
مجموعه ی اشک مهتاب در پنج چاپ آن هم در مدتی بسیار کوتاه نبوده
است . لکن با این همه ، اظهار این واقعیت مایه ی بسی تأسف است که نشر
این کتاب موفق تنها مورد چند مورد فحاشی و ناسزاگویی انتقاد نما از سوی
بی خردان ناکام بود که علتی به جز حسادت و کینه ورزی ها و حساب های
خصوصی نداشت و جامعه ی ادبای راستین و همچنین ادیب نمایان کثر اندیش
عکس العملی از خود نشان ندادند و پیوسته خواستند با توطئه ی سکوت ظهور
یک شاعر برتر را نادیده بگیرند . راستی را ، علت این همه سکوت چه بود ؟
وحشت از نقاط ضعف شخصی و بیم از منطق فائق و نیرومند شاعری بزرگ ؟
یا حسادت و زمینه ی عدم پذیرش یک مرد برتر ؟

به هر حال استقبال بی نظیر خلق ، یعنی این توده ی عظیم بی طرف که پیوسته اثر حافظ را بر شعر عماد فقیه و هنر سعدی را بر سخن مجدهمگر مرجع دانسته اند روشنگر این حقیقت است که سهیلی موفق ترین شاعر روزگار ماست ، و بی شک جز استهزا و پوزخند نصیبه ی آنان که منکر این حقیقت اند نتواند بود .

اصولاً مخالفین « اشک مهتاب » و دو مجموعه ی دیگر سهیلی یعنی « سرود قرن » و « عقاب » از دو گروه تجاوز نمی کنند ، گروه اول کسانی هستند که با بضاعت مزجات و بی هنری کامل در زمینه ی ادب فارسی تحت عنوان نوجویان و نوگویان وارد عرصه ی نام آوری شده اند و با ناسزا گویی به شاعران موفق و آثار ارزشمند دیگران به ارائه ی موجودیت و شخصیت خویش مبادرت می ورزند که البته از مسخ چهره ی هنری این و آن چیزی جز سکه ی بی آبرویی و فرومایگی به کاسه ی نام جویی آنان نخواهد افتاد .

و اما گروه دوم : این عده نیز کسانی هستند که به سنن ادبی گذشته متکی بوده و با تکرار افکار و اقوال قدما عمری را با فرسودن قلم و سیاه کردن کاغذ تباه کرده اند و آخرالمر جز ناکامی و نامرادی و تنفر و انزجار طبقه ی شعر دوست بهره ای نیافته اند ، طبیعی است با چنان زمینه ها و با چنین نتایج تأسف انگیزی چیزی

جز عناد و کینه نسبت به مردان موفق از فکر علیل و بیمار گونه ی آنان ترواش
نخواهد کرد!

در این جا باید یاد آور شوم که به نظر من تنها شعر فاخر و توفیق درخشان
سهیلی نیست که جمعی کم مایه را به دشمنی با او برانگیخته بلکه **مقدمه ی**
جامع و مستدل « اشک مهتاب » که حساب شاعر را از حساب ها
جدا می کند و خط مشی هنری او را ممتاز و مشخص می سازد و
این نیز خود هنر دیگر سهیلی است که با صراحت و شهامتی که شایسته و
بایسته ی یک هنرمند واقعی است برای ابراز عقیدت خویش قیام می کند و آن
چه را که شنیدنش از لحاظ جمعی جانگزا و گوش آزار است به دایره ی طرح
می ریزد .

من خود به عنوان یکی شاعر ، سهیلی و تمام کسانی که چون او در اظهار
باور خویش صریح و استوارند می ستایم و به شهامت و شخصیت بار آنان
درود می فرستم و اعتقاد راسخ دارم که جمهور مردم هنر شناس و هنر دوست
نیز در این رهگذر با من شریک و سهیم اند .

برهان عینی دیگری نیز دارم که سهیلی موفق ترین شاعر روزگار ماست و
آن برهان این است که در شب های شعر در چند شهرستان شاهد درخشیدن
بی همانند مهدی سهیلی و استقبال بی نظیر مردم از اشعار او بودم در حال که

شاعران داعیه داری نیز در آن شب ها به خواندن شعر خویش مبادرت ورزیدند که چراغ شعرشان در برابر خورشید اشعار سهیلی جز کور سویی نبود و همه دانستند که میان ماه من تا ماه گردون - تفاوت از زمین تا آسمان است . در پایان ، ذکر این نکته را به خوبی حس می کنم که اگر ابراز یک حقیقت از سویی و قبول آن از سویی دیگر هنر نباشد لااقل شایستگی اطلاق کلمه ی شجاعت را دارد ، چه از دیر باز ، تمام آنان که در مقابل سیل جوشان و خروشان مخالفان و منافقان به اظهار واقعیت برخاسته اند چوب تنبیه و تکفیر خورده اند و همه ی کسانی که منافع مادی و معنوی خویش را در برابر حقیقتی در معرض انهدام دیده اند از آن به عنوان سخن تلخ یاد کرده اند ، لذا با علم به این واقعیت به طرح حقیقتی دست یازیدم که مسلماً خوشایند مذاق این و آن نیست و بدین جهت خویشتن خویش را برای دریافت پادافره این شجاعت آماده می کنم .

اکنون با اغتنام فرصت چاپ پنجم کتاب ارجمند اشک مهتاب را ، به شاعر بزرگ و برجسته و دوست عزیز ، جناب سهیلی و همچنین به کلیه ی کسانی که با صمیمیت و محبت از هنر این گوینده ی عالی شأن استقبال کردند و با اشعار دلپذیر خویش خلوتی خوش دارند ، تهنیت می گویم و اطمینان دارم

که با تجلی و تلالؤ روزافزون کتاب های « اشک مهتاب » ، « سرود قرن » و «
عقاب » شاهد افتخارات بیشتری برای گوینده ی توانای آن ها خواهیم بود .

تهران ۱۳۵۰/۳/۲۱

محمد پیمان